آنانکه حسن و عشق موافق نهاده‌اند ‌‌ بر جنگ لایزال نمی‌کنند سلام صلح
از شوق می‌طپید ز بیم تو عمرها ‌‌ مرغ دل رمیده نمی‌کنند رام صلح
ای جور پاشی غمزه رحم ده که بهر شوق ‌‌ گیرم ز التفات نهانش ابرام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید صبر کرد
هرگز نداشت مرغ تلافی بدام صلح

جانا غمی تو با زار جان ما گستاخ ‌‌ که با رخ تو نگاه آشنا گستاخ
قبای ناز چه پوشی جدا ز ما بادآر ‌‌ که میکشد و کسی بند این قبا گستاخ
نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم ‌‌ بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ
بعشق ساده رسد محرمی نه عقل فضول ‌‌ کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
ادب ز فرط طلبید شوخ آشنا روی ‌‌ که از تبسم او میشود حیا گستاخ
درین مقام هم از ناز عشق دلگیر است ‌‌ ازین مترس که بیگانه در آ گستاخ
ازین سبب در بیگانه کوفت حسن غرور ‌‌ که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ
عطای رحمت شرابی دهد که لی آید ‌‌ گناه پیشه بهشکانه جزا گستاخ

نیافت هیچ بهم بیگانگی عرفی
که همتش بادب بود و دعا گستاخ

در ازل رفتم بدیری کعبه در کاری نبود ‌‌ آمدم در دیر راهب بهر بیکاری نبود
کفر و دین در کعبه و دیر از ازل بود لیک ‌‌ صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سبک روحی مثل بود طاعت مشتاقان ‌‌ از مصلای ریا بر جانش کس باری نبود
سیر کوی زاهدان کردم چه دیدم هر کسی ‌‌ هیچ سری گوشش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را و دیده در باغ جمال — منت خاری که در دستار چون گلزاری بود

در تماشاگاه حسن اهل نظر باید ولیک — دیده‌ها نگشوده و محروم دیداری بود

بر سر [illegible] رفتم و اهل خرابات مغان — اولین جوشش خم می‌باید هشیاری بود

از لب [illegible] ام خبر اما الحق میکند — طعنه نامحرم و اندیشه داری بود

حسن باید تا دل خود مسکر بد جان کشی — باید بیماری ولی ممکن بیماری بود

عشق گر غم [illegible] جان و دل سند عیش مکن — هر اول باید آشوب خریداری بود

داستان عرفی و شیدای او
این فسانه نو مابر کرده در ازل یاری بود

دل که کبریت همه با هوس کشی همند — غمکسار غم و ناسور کهن ریشی همند

صبح تا شام گدای همه شب تا سحر — شکوه دریوزه گدای دل درویشی همند

زاهدان بصورت نشناسند با مردم هم — که بخلوتگه معنی همه درویشی همند

دست زین جمع بر آن مگذاری که ایشان — همه بیگانه و خویشند ولی خویشی همند

گفت و دین با ببر از یاد که این قسمت گران — در بد آموزی با مصلحت اندیشی همند

عرفی این نکته بمجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریشی همند

تشنه‌ام رطل گران خواهم زد — آتشی آتش نشان خواهم زد

[illegible] بزنم بکشد از زمن — انتعاشی ابلهان خواهم زد

جنت ار عرض متاع خود دهد — لمحه نشناسم از آن خواهم زد

گر بجز نان خوردنی دهندم اختیار — خون گنجشکان نیز خواهم زد

نفسی کز یوسف شود در تنگنای — گرگ یوسف سا بجان خواهم گزید
گفته بودم چشم بد بیا در شوم — برتر از ملک کیان خواهم گزید
این بدانستم که از بخت زبون
لمحه عرفی خاک آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد — غم عقدهٔ کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم — گل میل کنار ما ندارد
گر غم ستم کند خوشش باد — جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما — پیمانه کار ما ندارد
هر کس که رهین حرف صوت است — پیغام نگار ما ندارد
ساقی می ناب دارد اما — درخورد خمار ما ندارد
از لب که رمیده ایم ترسان — غم شوق شکار ما ندارد
عرفی نه ز رحمت دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کو فنا تا زخمها تمشیر بر مرهم نهند — بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند
عمر فرصت کو نهفت و دست تعلیل دراز — یک جهان شمار را گویا یک عشرت کم نهند
گر فشانم دود دردی بر دل آسودگان — نهفت بیدردی صد سور بر ماتم نهند
چشمنی گر فغان و داد خانه را خندان کنند — زخمها را تا بجای چاکها مرهم نهند
اشک ریزان آلا تا زیم گر بخت جگر — یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند
اهل دل عرفی اگر یابند دامن طلب — قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

رفته دل و جانم بساله و درد بستند | که از وعشوه زنان بر صحبتش مستند
چگونه می بمیان آورم درین مجلس | …یان حوصله سوزست و جمله بدمستند
کدام زهر نچیدم که سنگ حوصلگی | بوی می که شنیدند شیشه بشکستند
مگو بحر… یده که نشنیدم | که شیشه که شکستند باز پیوستند
هلاک صحبت رندان بی خبر و خورم | که بوی می نشنیدند تا ابد مستند
زنند طعنه بمحشر بهشت جو ما را | که این گروه رعایای همت پستند

میا بدیر مغان آبرو مبر عرفی
که اندرون و برون در بروی ما بستند

بیا که در چمن انتظار آب نماند | جمال شاهد امید بی نقاب نماند
زلبی که چشمه امیدم بداد در رون | ز بی تشنه لبان با سراب نماند
کدام مسئله شرح تو در میان افکند | که عقل معرفت آموز در جواب نماند
هدایتی که ز تزویر امنان عباد | امید مغفرت آموزی از کتاب نماند
عتاب تو چنان نه صلای معمدی | که در دیار محبت دل خراب نماند
نه پیاله حسن لاله کنعان | چنان کشید که رشحی با فتاب نماند

میا بدست عتاب عتاب عرفی سا
مبین که نیم قدم در رهی صواب نماند

…م حور وشان انجمنی خفته اند | چشم بد در رهنشینی … خفته اند
نشنید دل این طایفه در قصر بهشت | که بمعموری دلها وطنی خفته اند
چمن سجده بغوغا و کلا با مجنون | که بیازیچه هر یک سخنی خفته اند

ای برهمن منکر معبد صوفی تو مباش — کاین طرف تربت و برهمنی خفته‌اند
حلها سوخته‌اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان تو در گلگون کفنی خفته‌اند
حذر از انجمن عشوه‌نمایان کاینان — عالمی سوخته و انجمنی خفته‌اند
تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی خفته‌اند
دل شهیدان غم او بود که در شهر تو چه — لحد آوانه [?] که جایی دهنی خفته‌اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که لبالب ز شکرین دهنی خفته‌اند

دل ما را به فسون جادوی بابل نبرد — هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد
گر کسی رنگ وفا می‌شکند ورنه به جبر — دست ما آب رخ و آتش [?] قاتل نبرد
به جز دو سه نباید تو مجنون که ما — هرگز از سلسله چون سلسله محمل نبرد
بجز غم جمله کنارست گر از جهد گذری — کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود — لب سیه [?] آن شکل و شمایل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی — هر که این ره نبرد بی بدر دل نبرد
سینه خالی مکن از ولوله که مرد ره عشق — گر سبکبار شود بار به منزل نبرد
عازم هیچ دل آرام نگردد غم دوست — که کسی دست در آغوش حمایل نبرد
همه عدل است و جزا بر من و فا عل دگری — عقل کل سلسله با این نکته مشکل نبرد

عرفی از شمع در آرد به محفل کو را
خجلت جلوه خورشید به محفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد — هست بیگانه ما هر که الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان — بتکده از رخ حرم نشناسد
یارب آنکس که چو کند تهمت غمهای بزرگ — ابد کام دلش لذت غم نشناسد
ما شهیدان شهادتگه عشق ایم — زخم ما مرهم و الماس ز مرهم نشناسد
شرم ... همه را که اگر — در حرم دیدۂ کشاید بصنم نشناسد

دل عرفی بکه آسوده ز هر بود و نبود
در جهانی که وجود از عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد — بدنامیت آرایش آوازه نسازد
از جلوه مرادم همه جز لذت امید — کس ناز تو را بهر ز شیرازه نسازد
قامت تنگ حوصله و همت ساقی — در باده زند جام و باندازه نسازد
در بزم وی ای دل مکن افغان کس اینجا — با نغمه بی شیوه و آوازه نسازد
نازم بصفای مه کنعان که زلیخا — گر غیرت حور که غازه نسازد
مرهم به از آن داغ که در حال بهبود — هم باید داغ تو کس تازه نسازد

عرفی بکش این جام و بیا که نه عجب است
گر تشنه لبی خون تو خمیازه نسازد

دلبرانی دل بناز و عشوه غافل می برند — میکشند از غافلان صد رنج تا دل می برند
آن غمزه معشوق در روز جزا — جمله غیرت بر قبول کار قاتل می برند
از کاروان کعبه دل کرستا — میکدا رندیت بخاک عجز و محمل می برند
هرکجا شمعیت روشن میکنند از بهر بزم — شمع جان هر گاه روشن شد ز محفل می برند
گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک — رخت اگر کم زد کشتی با ساحل می برند

زحمت حجاج دیر از کعبه چون باز داشتند — سر لبی طی می‌شود نالهٔ بیباک می‌برند

ما سبکروحان گل آمیزشی همراه نیند — بار غم بر پشت دل منزل بمنزل می‌برند

فتنه شور اهل دل گر آرایش فرستی حال
مرده‌ها سان جان میدهند و زندگان دل می‌برند

عصمت از لعل لبت کرد هوس میگردد — قند مفروش که سیمرغ مگس میگردد

ناله می‌کشم از درد تو گاهی لیکن — تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن است — دل من همنفس مرغ قفس میگردد

بید عشقم و آتش دیار شی کانجا — در بدر شعله زد و ناله جرس میگردد

از قبولت نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد بادهٔ و همراه عسس میگردد

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند — جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو هیچی و ملاغیم که مبادا — شور دل ریشم ز نمکدان تو یابند

سازند بمحشر هدف تیر ملامت — آن دست که گیرنده دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا — زهر است که در کام شهیدان تو یابند

جانی بجهانها چو دم حشر بجویند — یک یک ز نشتر پیکان تو یابند

معراج ملائک بجز این نیست که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو یابند

ای رفته بمصر از پی فرزند کنعان — مپسند که او را ز گریبان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو چه دانیم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صفا حسن محبت ز رخم اندوخته اند | آب چون شمع ست که از پلک گر افروخته اند
عشوه و ناز و تغافل که ندارد ز بتان | شیوه‌ها را همه گو ز هم آموخته اند
ما فرو رفته بحر غم بی پایانیم | جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند
رفع لب تشنگی از شعله نکردست کسی | مگر آن جمع که در آتش دل سوخته اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند | در جهانها بتمنای تو نفروخته اند

عرفی آنان که ز تحقیق مسایل شستند
خون هم خورده و رنگ چهره برافروخته اند

نثار کان سر خود را بخاک پا بخشند | بجان خرند شهادت که خونبها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
به نبض عشق بجز تجربه نتوان کرد | در آن دیار که بیمار را شفا بخشند
نگاه عفو گناه از پی رعایت دل | جمال خویش دهندت ز شرم ما بخشند
نظر ز ننگ بدزدد گدای کوچهٔ عشق | از آن متاع که در سایهٔ هما بخشند
چه مایه شکر مروت کنم اگر ز د | خطای ما بزبر دستی قضا بخشند
ز رد عذر چه غم گر جزا ابد ترسم | که عذر ما بپذیرند و جرم ما بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزار امید | مگر دعا به تهی دستی قضا بخشند
چه حیله‌های فلک از اهل دل شکنجه زن است | عطاها که پذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آید بخشک اگر | کلید گنج گدای پادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که تربت فردا | بجو فشاندن پیشانی حیا بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی ... بدوستی ... های آشنا بخشند

عشرت کنیم اگر صحبت یوسف باشد / همه بیدردی یکرنگ میل تاسف باشد
حسرت بر هر افزود بدان میماند / که یکی زا ... یوسف باشد
در رهٔ عشق توقف نه پسندی هرچند / تا اید هر قدمت جای توقف باشد
عالم شهر بعلم آفت دین شد چه بلا / غلط اندیشی که طبعش بتصرف باشد
اینهمه آدم آدم که شنفتی عرفات / گر بعانش فتد این کام تکلف باشد

نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتی که ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / باهم ننشینید و خریدار فروشند
با نامه و قاصد نفرستیم و نه بینیم / ارباب نظر دیدن دیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشید هما / آسوده بسایه دیوار فروشند
ما معتکف گوشه تنهائی خویشیم / اهل کعبه روانند هم رفتار فروشند
مسکین نفس ما که ندروا چمن کرد / پرواز بمرغان گرفتار فروشند
روشن مکن ای مه شب دیجور عشاق / اندوه دل خود بشب تار فروشند
با لاله بفیض است که در گلشن فردوس / صد گل به تهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا / قفل در و خار سر دیوار فر...

عرفی تو گهر جمع کن امروز درین جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

ا چو شمع حسن تو فروزد میخرد — که جز فغان ز فرازمغز درد میخرد
سحر تا عشقم و آنچه در طلب — فغان ز جوش خم لاجورد میخرد
بس بغیر ز لیلی مصار عشق تاب — که گرد فتنه ز بنیاد مرد میخرد
بزم کعبه روان کم نشین گران آجمع — هاشه مردم سهو کرد میخرد
رف نه شمارم دگر ترانه زنم — تو گوش دار که از روی درد میخرد
ههد مضطرب خاک شد مگر بهشت — که با نسیم ز سالا نو گرد میخرد

ترانه بشنو از صد هزار نغمه طرار
که حور عرفی دستان ورد میخرد

نوز خسته دلم تکیه بر عدم میزد — که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
ضا هنوز نفکنده لب طمع لکنت — که بوسه بی ادب بر در صنم میزد
نوز حسن بکاری ندیده لب صلاح — که تک غمزه بدل ناوک ستم میزد
بو دست به نشین آفتاب حسن زلف — که فتنه دست بهر حلقه زلف خم بخم میزد
جان درست که قصاد غمزه ببست — که آتشی از رگ بیمار دل علم میزد

بگوبه لیلی عرفی زکفر توبه نمود
بابر نشانه که ناقوس درحرم میزد

او دل در دیده نم در درون منفعل دارد — سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
ار جلوه حسن دلهای شهید الهی — ز رنگ آرمید نهای حیرانی خجالت دارد
امید ما سال آفت بر مردگی بود — که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
ههد حسن اوکاه تبسم بینی از دلها — که گوی مردف صد ساله در سینه دل دارد

یک صد شد عذاب اهل عصیان کر   زخمش کرم [illegible] سیلی بدوزخ منفعل [illegible]

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند   در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سر زده است از دل سوخته عشق   این سبزه [illegible] دمیدن نگذارند
این رسم قدیم است که در گلشن مقصود   بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
ما معتکف کعبهٔ [illegible] در وی   بیهوده بهر کعبه دویدن نگذارند
گر شربت گر زهر بلب چون رسد از جام   باید همه نوشید چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق   نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
در سینه خلیها هر دم از گرمی صحبت   غمهای تو دل را طپیدن نگذارند
پیداست از آن حسن نظر بازی عرفی
کان بلبل از این باغ پریدن نگذارند

آه زین دل کز گریبان غم سر بر زد   صد مصیبت رفت و دست
آه زین بغم که با صد گونه فرصت هیچگاه   نشتری نشکست در جان سینه بر خنجر زد
با وجود آنکه زهر بیغمی نوشد مدام   زهرخندی بر فلاح عافیت بر در نزد
با چنین غوغا که در این بزم شور انگیزد   شیشه نشکست و سنگی بر
در چنین بزمی که یک پروانه را صد چراغ   با همه پروانگی گرد چراغ [illegible]
وقت عرفی خوش که [illegible] نگشود [illegible] در [illegible]
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گر در کام دل از بخت زبون نگشاید   گره از رشته ما سحر و فسون نگشاید

آنکه مکلف شدم کار فرو بسته کسی — [illegible] آوردم این عقده کجی نگشاید

[illegible] بر ناوک آن کس که با هو چه کنم — [illegible]ن آید و بر صید زلفی نگشاید

سینه بر تیغ غمزان تک نکهها از دم [illegible] — که ز هر موی تو صد چشمه خون نگشاید

جای آنست اگر صبر کنم با این دل — کز لطیفم لب ارباب سکون نگشاید

نوحه در سینه نمی گنجد لبهای سینه — لب این طایفه ساز زمزمه خون نگشاید

آشکارا اگرم تیغ زند غمزه عشق — از درون زخم به بندد ز درون نگشاید

تنهایم تو و لبهای ملایک در بند — هر که آن سلسله غالیه گون نگشاید

عرفی آمد که ای همنفسان از غم و دل
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو با سلامت برآید — زده تشنی مصیبت ز دلی نام برآید

بر زهر و بد ساغ و شیرین نکند لب — آن جو صله ام کو که پای جام برآید

آن سبب غم جان نگرفتست که از تن — تا حشر امل کرکند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آواز کفر از در اسلام برآید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد — مرغی که به پر مرغ یکی دام برآید

تا ساکه برد نام ببزم تو که از ما — در مجمع ماتم ز دکان نام برآید

[illegible]یو خنده کا بینم که گر آتشی در زخ — سنجد بداغ دل ما خام برآید

زلفی ما تو بگویم بد عرفی که مبادا
ناخوشی ز زبان تو بدشنام برآید

چند با بهره بود و پای گرباب چند — زلف جم آرم جمعیت پریشانی چند

گلرخان محبت ما مانده تا … نقش … که نه بند گریبانی چند

لاله آسان کند پرده ما ز … که در دو برگ از گرد پشت پای چند

کبریای تو برانم که بناله بنظر … شیشه آلوده آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ غم گوش کشا حلقه زدند

خوان ماراکه جمع آمده مهمانی چند

زبوی بادهٔ دلم آب و رنگ میکرد
ز نام توبه ام آئینه زنگ میکرد

ز محتسب مکن اندیشه زهد بادهٔ بیار
که او گناه مرا با درنگ میکرد

دلم ز کوی خرابات هر که دور نبود
خبر ز کعبه ناموس و ننگ میکرد

بملک سینه ما رو نهاد سلطانی
که با بضاعت وهم او جنگ میکرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم
که باز زخم جدا آشتنه رنگ میکرد

هجوم عشوه و ناز است بر دل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میکرد

تا کی از لب که آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بر این سینه دل مجروح ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعه لطف که در جام ترحم ریزد

محرم از دل هوس صاف نشد کوشی
کز فن این جرعه بگیرد بخم ریزد

همه ماتم زدگانیم و بری هست گواه
… خاکی که صبا …

وای بر من که عبوری ز کفم دل برد
که گر … و … دهد … سم …

عرفی این غمزه بلاییست روز جزا

نیشتر در دل ارباب تظلم ریزد

آن بت ناز که نکهت ز تنش فرو چکد　　خون بزخم از دم شمشیر او چکد
سوی مکان که نامه عشقبازی نویسد　　قطرهٔ اشک گر ز آب شبنم نو چکد
احباب گلفشان به لب جویبار و من　　خونم ز دیده چو شد در اطراف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم　　این شربت از دماغ ما در گلو چکد
گر سر و هم گریه به بیند اشک ما　　تنها نه از فراق که زهر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کاینات　　آنکس ما به نیت گر دل موری فرو چکد

عرفی نگاه و شرم آمدم یارب مهلکه من
انها که از دلم چکد از گفتگو چکد

دل خستگان که بسته تدبیر می شوند　　یاری از کمند به زنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون از زلف　　آنانکه پای بسته تعبیر می شوند
هر کی ز بوستان خزانی در ره آید　　جمعی که مایه گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آید ز هر طرف　　صید افکنان نشانه این تیر می شوند
این فتنه از کجاست که مستان شکر لب　　گردن نهاده بسته زنجیر می شوند
این شهباز کیست که در صیدگاه او　　مرغان پای بسته هوا گیر می شوند

عرفی چه حالت است که در شهر بخت ما
ناشاد کودکان برحم پیر می شوند

در عشرت بخلوت خانه خمار میماند　　ز وجد صوفیان حقه باز از کار میماند
جهان پر عشرت و در روزه بلبل حسد دارد　　که پنداری درین گلشن گلی بر بار میماند
خزان حسد چو او در راز افسانه　　همین گویم که زین گلشن به بلبل خار میماند

نماند یک نفسی در دبستان [illegible] ولی از د[illegible] ز خار خلد بسیار میماند
کسی کز بهر طاعت ماند اندر کو[illegible] کرد اندر [illegible] طلب از صد کمان میماند
تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم میمیرم و از کفر بت و زنار میماند
ندامت رنگ حرفی بر زبانم می‌آورد عرفی
به دستان نفاق آلوده استغفار میماند

اهل معنی سر به صحرای جنونم داده اند   جلوه شیرین لبان در بیستونم داده اند
دیگران در انتعاش از نغمه من در ملال   وای چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
از تماشای درون بزم رازم بی نصیب   رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین تا به تعمیر حرم   خشتی از بیت الصنم بهر ستونم داده اند
تاب زخم ناوک صید افکنانش حیف حیف   کز شکارستان دل صید زبونم داده اند
عزت افسون که رونم بر لب افسانه گشت   منکه باطل نامه ام سحر و فسونم داده اند
گر ننوشم آب حیوان عیب کم بندد و رواست   منکه در طفلی بجای شیر خونم داده اند
جاودان ماند بگرداب ملامت زورقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

هر سر دل آرا نفسی بزم تمنا کردیم   دیدهٔ امیدی مست تماشا کردیم
جان ز شرم ما کسی طفل نمیند در زند   در حرم سینه کز او دل غم[illegible]
دعوت لب بیسلی مطلب تخنیی نود او راه ادلم   لذت آوارگیها داشت بیمار
ای طبیب از آه من کن و مکان در آتش است   گرد و امید اثت دردی مسیحا کردیم
حسنی از شیوها گاهی نبض میل و نیاز   ورنه موسیلهٔ طلب صدر تماشا کردیم

در ملامت صبر کردن فیض عشق پیش کلها بدامان زلیخا کرده بود

کر نیم قطره می زد دامان سبو چکد / پاک و تشنه فرشی کنم تا فرو چکد
امید ... گر تا ابد / اشک مصیبت از مژه ارزو چکد
بعد از هلاک اگر بعت زند خاک من / هم خون دل تراود و هم آبرو چکد
آن تشنه لب عشق فروشم که تا ابد / آب حیات از دم شمشیر او چکد

فیضی درا بنوحه که لب ساز غم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میکند / که گرم روی بر اهل نیاز میکند
درین غمم که مبادا انکه رخشی بغمزه / چو حرف اهل دل از امتیاز میکند
بدل گذشتنی و با ... عمرها بگذشت / هنوز دل ز بر جان نیاز میکند
بشهر عشق ندارم که ساکنان ... / تمام عمر بعجز و نیاز میکند
بغیر تم که ز ... رنگ می باشد / گهی که در دلم آن دلنواز میکند
خراب حالی دلهای بین که آن مغرور / بعهد حسن و جوانی زناز میکند

عنان بود دل انجا کف رود فیضی
که آن کرشمه باین ترکتاز میکند

بهار که در چمن روضه حسنی نمی گنجد / بباغ عشق گیاهی هوسی نمی گنجد
ز زخم ناوک دردی نو لذتی کرم / که ان بجو صله ذوق کسی نمی گنجد
از آن دلم همه زکان گرم خو طلبد / که در حوالی آتش مگسی نمی گنجد

درون سینه و صد کوه غم بنه در دل	ببین که در دل تنگم نفس نمی‌گنجد
بگو به باغ بهشت ای دو دلکشای نبات	که بلبلان حرم در قفس نمی‌گنجد

صباح و شام درایی که میکشد عرفی
که نرگس شحنه و بیم عسس نمی‌گنجد

کدام لحظه دلم گرد غم نمی‌گردد	هلاک دل که وفای الم نمی‌کند
کدام زهر بلا در سفال می‌ریزم	که آب در دهن جام جم نمی‌کند
فغان که از خرد و عشق کرده‌ام قبول	دو کارخانه که همراه هم نمی‌کند
هوای صومعه‌ها نیست نیک گروی	کسی به رندی و مستی علم نمی‌کند
مدار حیله و دریغ از دلم که خرم حسن	نخوشه چینی آیینه کم نمی‌کند

چرا رفیق شهیدان نمی‌شود عرفی
گر روانه به شهر عدم نمی‌کند

دودی ز دل بلند و خون جوش می‌زند	خون می‌چکد ز مژگان و چشمم جوش می‌زند
ای ساحری که کرده افسون دم که باز	در دم بر غم سحر و فسون جوش می‌زند
پژمرده گشته بود کهن داغهای دل	در لاله زار خنده کنان جوش می‌زند
تا چشم تو نگاه بلا در بهشت ... 	اندوه در درون و برون جوش می‌زند
در وادی که ز دلهای تشنگان	چندین هزار چشمه خون جوش می‌زند
تا زخم دل گشوده و در خون نشسته‌ام	در آتشم درون و برون جوش می‌زند

عرفی کجاست غمزه بی‌قید او که باز
در صیدگاه صید ز بیم جوش می‌زند

بسی در کوی تو تا بوی خبر از تو زودتر — ابروی سر و فن یکدل بجوشی آمد
نسیم آن شمامت می‌زند امشب که صد ذوقم — رهها که از خاک شهیدانم بگوشی آمد
از این عهد سباشت می‌رود آسایشی پس از این — که امشب پاسی می‌آید اگر امید مدهوشی آمد
ولی شوریدگی که بهر تسکینش — نصیحت‌ها شنیدم هر کسی و خموشی آمد
خدایا کشتگان عشق را کنج دم عالم — که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد
ندانم سلسلهٔ دل با کو زر بهین دانم — که سنگی ریخت آیی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می‌بینم
مگر از باد حیرت دل به عرفی بجوش آمد

کسی که روی بحریم رضائی آمد — نوید وصل لبوشی صبائی آمد
کسی بزمره ارباب دل ندا آمد — که تحفه زلف سیم بلائی آمد
به آب عشق بنازم که گر کسی دلمن — بر دیج او بی صفائی آمد
زهی شکیب که دست گرسنه بیش دوست — هنوز حسن بروی جفائی آمد
کسی دگر زکه جوید کلید گنج مراد — که غیب عجز فتوح دعائی آمد
بعالمی که ندم آفتاب فتنه کباب — که کسی پناه بظل همائی آمد
دل اجل شکند ورنه کو دمی که دوست — هزار قافلهٔ جان صبائی آمد
یکدم برگشتم از حرم کانجا — کسی کرشمه زرق وربائی آمد

شکفته شکر نوع فی نمیشود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجائی آمد

دگر دلم بمراد حصول میکرد — دعا بکعبهٔ حسن قبول میکرد

مگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم / که سعی زنبار درین عرض و طول میکند
ندا ز عرش محبت بکربلا آید / که در تربیه با صد رسول میکند
خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شو / که عافیت به تسبیح ملول میکند
بعطیهٔ دیوان ناامیدی بس / حواله که بکرد جهات میکند
بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو / که در مزار شهیدان قبول میکند

حرب مرقد عرفیم که هر نفسی
بشهر قدس ادب عقول میکند

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد / بهر کجا که نهم پای بیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر / نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از عمر داشت دعوی تست / که یک دگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازای هما که گلشن عشق / درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ همت ما / بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد
باتش جگر تشنگان نگردد خشک / ز آب دیدهٔ من دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله اثر عرفی
فغان من ز خیالا کجا اثر باشد

از آمدن آن عشوه نما را که خبر کرد / آن فتنهٔ ماتم زده ها را که خبر کرد
افسانهٔ غمهای تو گویند بخوجه / از دیده دلم اهل عزا را که خبر کرد
آتش بلب افتاد نمیدانم ازین درد / من بیخودم و دامن دعا را که خبر کرد
گویند که آشفتگیست در آن زلف / زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودیم بهم گرم نگاهی من و معشوق — بدگمانی آموز جاسوس که خبر کرد
حلق از تو بگیرند شهیدان محبت — زین جهد تو این بخت کدام است که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده کشیدند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو و رندان نه خم لطف نمودی
از شیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد — هر جنون افزودنش چون قابل زنجیر شد
نسبت دل با خرد دیدم بسی کم مایه بود — ملک نو فرما فریبت در پی تعمیر شد
با فنم تغییر رنگ حسن با بالینم نشست — گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی مگر — آب چشم کوهکن طفلان بجوی شیر شد
گر نکالی مهر گفتم شکوه مقصوم نبود — شکر وعده خویش گفتم که بی تاثیر شد
بسکه تابوتم گرانبار راز دل بر سر آن — خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

یا وجهی آگه جرم از جانب عرفی نبود
لی نزاعی بین که حسنم قابل تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد — خوشم که بهر فراست گریه افزون شد
دم هلاک بروی تو بسکه حیران بود — دلم بنافت که جان کی ز سینه بیرون شد
نظاره خوبی لیلی از جبین نگشاد — که گاه گریه ز ابرو چشم مجنون شد
بیوفای محبت زیاده حسن نشود — که دشنی کوهکن آرامگاه گلگون شد
ز بت نه گوشه چشمی نه حسن ابروی — بحیرتم که دل برهم زلف چون شد
فغان ز طبع تو عرفی بگو بگو کز تو — طبیعت سببی شهرت هما بون شد

ترسم اهل ورع از شوق شرابم بکشند / به بهشتم نفرستند و بخوابم بکشند
در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد / بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیدار نخواهم شدن از بوی نبید / جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چند از آسیب شب هجر توانم جان برد / دارم امید که با تیغ جوابم بکشند
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود / اهل تحقیق نا گفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الله بزبان می آرم / کو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آیم
گر کسی که ز شوق می نابم بکشند

خوشی آنکه حریم از جلوه وصال تو باشد / هجوم گریه ام از باده جمال تو باشد
چنین که حسن تو آفتنه درشت کرد ندانم / بلای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
بوصل خود مگذار ز حسرت تو اسیری / که مانع نگهی هم انفعال تو باشد
ز ضعف خویش بهلاکم امیدوار رسیدم / که زنده مانم و این مانع امال تو باشد

دم نزاع ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی دل از جان کند بحال تو باشد

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند / کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست ورت از سم کلگون قفس / بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکتازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی / عندلیب قدسی با زاغان هم آوازی کند
دین اگر اینست کان جمع پریشان زا بود / برهمن را هادی دین باید که طنازی کند
راز عشقست این ز او شم مکنید اگر نخ / گر بود روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بود وز شوخیهای عشق — شوخ را در بردن برنا بادلف بازی کنند

نوحه شادی نخواهد [illegible] بر دل کجاست

کافران بر [illegible] بی عرفی غازی کنند

چو مرغ [illegible] آشیان بیاساید — بحسن سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یارای ادب که تنگ بیمی — ز بسکه بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله آسمان بود دل تنگی — کرشمه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک بیازیچه ام بزن زخمی — که خنجر جفا نیم از الامان بیاساید

مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا — ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

ز بسکه مانده شود آسمان در آزارم — هزار سال پسی از فغان جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون — که کشتگان غمت سال روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکرم عرفی

نشد که زاغ از این استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش سیر نداند — بر آبله پای که ره خبر نداند

عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگوید و ظلم کین منع شراب است — آیین شر و قاعده خیر نداند

جز با دل عرفی ترنم نغمه منصور

کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بیا که نغمه سرایان نفس بهم بستند — بیا که لب بلب شیشه های می بستند

دلی که ما به آزادگیت بپیرد آن — بذوق سلطنت روم و ملک ری بستند

فسانها که ببازیچه روزگار شود   کلاه جمشید و تاج کی بسند
بیا بملک قناعت که در وسر تکلفی   ز قصها که بهمت فروش کی پسند
دلم بفصل خزان شاد در بهاران بود   به بین که کی در هستی گشود کی پسند
چو یاسمین چه ای باغ وصل چند باشی   که بلبلان تو وحشت خزان ودی پسند
کلید تو به خریدم بهای فغان بهشت   ولی چه سود که دستم بجام می پسند

یکو زحرف مجنون بلبلی ای محرم
که بر اسیر تو سلسله طواف حرم پسند

درستی گر عشق تو دل عیب سلامت میکرد   ناگواری غم کار حلاوت میکرد
جان برفت از غم و همراه نرفتی آری   این گنه داغت که عمری بتو عادت میکرد
درستی کاینه دل داشتمی پیش نظر   تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد
اینکه تو فوق گارک فراغت مبداد   کاش غم در دلم از ذوق قناعت میکرد
گر نه مقصود دلم تلخ تر از حرمان بود   کی دعا وقت در آغوش اجابت میکرد
گر نه در سینه احباب بهر تو مرو د جا   کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
گیسوی چون بر لب ماتم نشناخت   ورنه کی سنبلی گلشن خجلت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج
کاش در حین حیاتش همه شهرت میکرد

بباغ عشق ندرد طرب خزان میرد   چو میوه خیز شود شاخ میوه [illegible]
ز زخم کفر محبت نبی برو لذت   همان به است که زاهد بدرد دین میرد
بکیش برهمنان آنکسی از شهیدانست   که در عبادت بت روی بر زمین میرد

اجل نیامده هر دم که خسته غم عشق / هر روز بیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل / که از دمیدن افسون آگهی وان میرد
عبر طره حورشی غبار آینه است / کسی که کرده سه دست برحسن میرد

فغان که لانه تحسین شعر عرفی
که شعر طرح فر از یاد آفرین میرد

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند / گناهکار ببخشند و بیگنه گیرند
مجو بجای شاهی که در ولایت عشق / گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند
چه ظلمت که ببینند کان نمیدانند / که شبچراغ ستانند پاسبه گیرند
خمیر مایه آب اشنیست لای شراب / مگو که صاف کشان جرعه زنه گیرند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند / بمن حواله و نومیدم کنه گیرند

در معامله ملکشا بکشوری عرفی
که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی حسن که زاهد اندوه دین نداند / ماند ز دل ما ساده اندوهگین نداند
مردم بعید زبان در عیشی و من بحسرت / کان حسرت شهادت عیدی حسن نداند
صورت نبسته فرهاد کارشی و گرنه شیرین / کو ببیند نقشی که کلکون در زیر زمین نداند
کافرات زاهد از برهمن لیکن / او را بسر اشک برسم در آستین نداند
گر حرف از نجات است این طول عرض طاعت / باور کنم که زاهد خم سا برین نداند
این دیر عشق در وی حور و ملک نگنجد / جز دست کیست کانجا رو بر زمین نداند
آنها که دارانی ای دل از زاهدان دل / ظاهر مکن که عرفی کو نیز دین نداند

ا

اگر اوستاد قسمت اندازه کم نمیکرد | مجموعه تمنا شیران کم نمیکرد
گر جنبش زبانت را دل قسمت شناس بودی | هم واجبی کنارها هم ~~[illegible]~~ کم نمیکرد
از تلخی خمارم می گشت ساقی آگاه | در زهر خنده اگر لب خمخانه کم نمیکرد
در ماندی دلیل مجنون نابد ز روی لیلی | ورنه رسن بیابان چابک کم نمیکرد

دل در حصار معنی در زندان بود عرفی
گر چشم آب ناکسی در آن کم نمیکرد

آنجا که بخت بد بتقاضا گلو کند | کاری که یاس هم نکند آرزو کند
بس جابهال مهر نشاندیم خشک شد | تا ریشه در زمین جگر محکم فرو کند
طالب بکام میرسد از سعی کاملت | بارش مدار گر بغلط جستجو کند
دارو بعیسوی بقدح داشتم ولی | شوق نداشتم که گلا در گلو کند
غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب | چون شعله ها با آب کسی شست و شو کند

این بیغمی که با دل عرفی سرشته اند
بر صبر بایدش که بدرد نو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش می زند | ناز سبک عنان بصف هوش می زند
زنهار گوش باش درین بزم و لیس | تا نغمه حلقه بدر گوش می زند
در قفس کداری درین عشق بدگمان | قفلها هنوز بر لب خاموش می زند
ای خاک مست شو که ز غیرت لالها بهر | سنگی بجام زند قدح نوش [illegible]
در صید گاه غمزه او نابرد چشم | امید در میانه خم خوش می زند
عرفی با هل هوش حرام است جام درد | عشق این صلا بمردم بیهوش می زند

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد — بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
ز متاع هر دو عالم چه ستانم و چه بازم — که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
تو نه عود دلنوازی نه دل آن قدر — که گر از نوا نیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب ما چه سوزی بگداز سیم قلبی — که بلای سیم خالص بگداختن نیرزد
بگذر همه تو غم فردا و دین ساختن لیکن
نه جهان ولی و دین نه بباختن نیرزد

گفتگو عین صداعست ارچه سرگوشی بود — نغمه حیرت ما به آسمان خاموشی بود
یاد حکمت گشته‌ام نشاء غفلت فزود — در قلمرو خرد وارو بیهوشی بود
بابدنشی چنین من مسیحا بود در اعجاز دم — هر که او با آفتابشی میل همدوشی بود
گر غرورت میدهد نقوی منی نه کبر — از لب نقوی که در خم قدم نوشی بود
تا نه بندی لب نگردد صاف عرض فریب
باده بالای شراب از خاموشی بود

کسی گر فتح جوید کام دل در روشنی کی ماند — ولی گر زشتی ماند مو مبارزشی کی ماند
چو نشتر میخلد یاسی تمنا در دلم ای — تمنای جر در دل شکسته ارزشی کی ماند
کجا در دل گذارم ناله و ... نظر دارم — کسی کا این صید بسته ناوکشی در رکی کی ماند
تماشای مشاطه اگر چشم بدت ای — فضولیهای عقل اصطلاح آرایشی کی ماند
گر احساس غم آخر هر موسم نو گر شد — کسی کشتی غم ولی نعمت بود در دلسی کی ماند
زبون خود شدی عرفی و از بس ماندگان ماند ای
کسی گر خویشی ماند و یکی در زشتی کی ماند

لب حرف سعا گفت بی چو حنه تب کرد — وین حرف دل آشوب ما دیگر کرد
بلها نه با اوقات ساخته بودم — این عقاب فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک زبس مرد از راه که لا — اسلام کر عمر ما عیش لقب کرد
با دختر رز نه و عقد حلال است — ادراک ما حیرت این نکته عجب کرد
صوفی بکرامات اگر شهره شد امروز — این فسادیست که در ریب کرد
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم — منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد
کو کوزن فاختهٔ سرو در آغوش — در خانه معشوق ما کرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل ... داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند — چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لتقان روند در قدم تا سبک دم — چون پا سبک در رزم آتشی عنان شوند
در زر کنار جاه بوسند دیدگان — بگریزم ار ز حادثه دیدبان شوند
چو شند چنین ملکی بلبم کاه بوسخند — چون ملخ رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گدا اسیر یوسف کنند خواب — چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای آسمان بتانت هر انگیز فتنه — تا در سماکان به تهنیت دشمنان شوند
تا بو تم ای خانه کز آن در برز برد — تا دشمنان ز همرهی کامران شوند
نی نی لباس کعبه بدوشم دی افلاک — تا زایران تیکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوان صلا زنند — تا معده پروران همگی میهمان شوند
ای خدمت محال عبور ملکی ده — تا آتشی مطلبان ز نعم کامران شوند

انیک ز رفته سند جای که خاکیان　　در شاه راه دعا بدر آسمان نخوانند

مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند

عرفی تو کرکس شو اگر اینان مسلمان شوند

فغان کز سینه دایم آه بی تاثیر می‌زاید　　صباح عید دم از دل ناله شبگیر می‌زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او　　بسی دلشاد می‌میرد ولی دلگیر می‌زاید

مصیبت بین که غافل مردم فارغ در آن وادی　　که مجنون تا که لیلی آستانه زنجیر می‌زاید

طلب کن دایه کشتی ز هر مرد آید از آسمان　　که طفلان هوس را تشنگی از شیر می‌زاید

بدلق زرد تسبیح سور زاهد مرو عرفی

که از تقوی زاهد شیوه تزویر می‌زاید

چه مهر آن بی‌بقا شد چه تند قهر آمد　　فرشتهٔ نیفتد و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دگر با خفیه رساند باز　　گشود گره تلخ و هزار زهر آمد

قیاس کن که چه آیم رفته بجوی حیات　　که گاه گریه شادی ز دیده زهر زاید

بشوی دل از عافیت زمینه‌ای　　ز کوی و بادیه آوارگی بشهر آمد

مگو که بنجیر آید به هر عرفی رفت

هر آنکه از عدم آمد چنین به هر آمد

رسیده عشق خانه در آتشی گرفته‌اند　　دایم قدح ز خون تو سرکشی گرفته‌اند

بس تحفه طلب‌اند بناز نو اهل دل　　تا ناوک وظیفه ز ترکشی گرفته‌اند

اینهم عنایت است که غمهای روزگار　　دنبال بیکسان مشوشی گرفته‌اند

چشم خم بته رسد چه بلا در بر کشید　　آنانکه خو بیاد پریوشی گرفته‌اند

آنها که از چه سود از کرنخش   سرتاسر زمانه در آتش گرفته‌اند

عرفی مگو حدیث خلوتیان بباده شعر
کاین قوم زین حلوای بهار بس گرفته‌اند

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد   هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو از رو که باز دید گشت   که کلک نز بر قدم دیده پا به پیش نهاد

شها دلش چو ملامت کند در قدمت   که ملک بهر شکون تراد کیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان بلا که آتش تو   که تنگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز متاع عرفی از آن خدن خوش نسیم حکد
که وسینه گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو بگلزار نگنجد   جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد

در دشت ربا باد کشان تا در کعبه   نالیسنه مبادا که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست   خورشید درین سایه دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم   اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مگو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

بکیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد   ابد در دل و در سر هوا نمی‌گنجد

مباح حسن محبت کجا نگنجد چنان   که در میانه تغیر از حیا ...

فغان که تنگدلی در دیار ما عاشق   بغایتی که اثر در دعا نمی‌گنجد

ز بسکه تنگ شد از سینه کرشمه و ناز   به نرگسش نگه آشنا نمی‌گنجد

چنان ربوده سرم را هوای درویشی — که در سعادت پای هما نمی‌گنجد

خراب روضهٔ خلقم که با هوای درکون — تجرد و عاشقی در هوا نمی‌گنجد

چه باک هست فروغم ز دیده‌ها ز کلیم — چراغ کس به شبستان ما نمی‌گنجد

از آن به کعبهٔ اسلام می‌روم عرفی

که در صنم کده‌ها سجده را نمی‌گنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را کمک آشوب در کنار کند

گناهکارم و دردا که نیت آن شوخ است — که انفعال بعفوم امیدوار کند

بلای آنکه دلیرش کند به خونریزی — زمانه شوخ مرا ما بات شکار کند

بناله نرم شد آرم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه شرح نویسند حال عرفی او

شکایت یکنان ز روزگار کند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند — با همدمی محرم و بیگانه نسازند

زنهار نخواهم بهمه صومعه داران — تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند

افسانه مخوانید که مستان خود سوزند — با مصلحت مردم فرزانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآید — گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند

آنکس بدو عالم زده از نار و ملامت — گر حسن تو بازیچهٔ افسانه نسازند

آن به که بنیم بی ازطبع تو عرفی

ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه تارک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست و شیشه در پای عابدان بنگر — هنوز میکده آشوب عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مناز — امید و یاس درین کوچه هم تن بردوشند
مکن بصومعه منزل ببین که طاعتیان — هزار حسن خراباتیان مدهوشند
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان — هنوز بیخبر از ته پیاله می نوشند
چه محنت آید الله گر چه سالها بناله که تو — برآستان دلشان منجلی و خاموشند

فغان ز طالع عرفی که تا تو دشمن جانان
رهی زدی ز دلش هم بسان خاموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند — حسن مغرور برو دامن ناز افشاند
منت تیشه بدامان دلم نقد هلاک — گر برو طعنه زند همت و بار افشاند
آنکه در انجمن اهل صفا جلوه کند — دست هر ذره برو گوهر راز افشاند
شاهد حسن ازل خون شهیدان طلبد — کین گلابیست که بر جامه جان افشاند
عشق سوز جانست که هرگز محمود — نتوانست که دامن بایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل از نشتر عرفی
مطرب این نغمه گر از لب ساز افشاند

حیف است که رستنی بگلستان تو باشد — زاغان هوسی مگس خوان تو باشند
ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا — مرغان به نسیمی سر بستان تو باشند
شرمنده لب خشک لبانیم که مردم — دست و لب آلوده مهمان تو باشند
باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا — تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند
ای وای بر آسوده دلان که بحسرت — در کام دلم لذت مژگان تو یابند

آن فتنه که در سخن کشد آشوب قیامت — در سلک — پریشان تو یابند

چندان شعر نو عرفی بکر رسد که عالب

هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

از دست ام کدام نفس جز سخن نبرد — سیلی تمام ز هر بیچون نمرود

خوش بزم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمرود

تمکین عشق بین که بان خنده طلب — صد کام رفت محمات و مجنون نمرود

سواد خرشت سر کو بکی ولی — با ور مکن که ظلم تغافلکون نمرود

در سینه فرست که آغشته در الم — آهی که از غم تو بگردون نمرود

معمور ولی اگر هست باز کو — کانجا سخن ز ملک فریدون نمرود

خیزد ز کوی عشق ز دیوار و در فغان — کای وای بر دیده که از و خون نمرود

عرفی ز جهد مرنج که بیداد دشمنان

زین بیش میشد از رگ اکنون نمرود

هر کس بروز تنگ ما غمگسار شد — در روز کار ما دو هم روز کار شد

مشکی تو سیاه ولی بین که نسیم شهر — یا ور نمیکند که ملک مشکبار شد

نظاره رخ که چهره نمید اندر نقاب — چشم که مست کرد بی اختیار شد

هندوی در طریق عمل کاهل اوفتاد — زد تکیه بر عتاب و امیدوار شد

صد از هزار جام قدح نوش زود — عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن عمل نشانه شرف بازگشت — نی هر که جو چکاند ز رخ شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم — ساکن شدم میانه دریا کنار شد

ساقی

جز با گرستن ثمره در جهان نبود آنهم ز حرص دیدهٔ ما ناگوار شد

عرفی بطلب که بر خود ناخرم
و در کوی بهار که تخت تو ار شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکند کفن و شستن ماتم و عیدش نمیکند
یوسف وشی اگر ره راست رهبری بهر قدم نهد محتاج التفات کلیدش نمیکند
یارب کجا بریم وفا را که این متاع در کشور وجود خریدش نمیکند
هرکس که های هو نکند اهل روزگار گوشی رضا بگفت و شنیدش نمیکند
خونریز عشق بین جگر گوشهٔ خلیل آید بزیر تیغ شهیدش نمیکند

از نوحهٔ درد عرفی مجنون و اهل هوشی
گوشی بنغمه‌های شنیدش نمیکند

صد غم دمی برآید کانرا سبب نباشد زابنای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود در کام دوست باشد درد طلب نباشد
از عادت حریفان زنهار بر حذر باش کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانجا بر شب بنا نهادند آغاز روز نبود انجام شب نباشد
صوفی نشسته بیند ذوق آری کجا بود فقر در خلوتی آنجا ماسوا لعب نباشد
کو سلسبیل رضوان ما باشم و شاهد در مجلسی شراب کانی نوشش نباشد

روزی ز قتل عرفی گر بر شد فضولی
گو در سند ازین پس نالی سبب نباشد

هرچه بگزیدم از الکی برهنه بود هر که دیدم بدر نیکی از فرش به بود

ناله بلبل آشفته بگلزار کشید   ورنه از صحن چمن گوشه ملحی ببرید
نرم داوو زهر خشم در یعقوب زدم   کز نفس سرمه بلخی بستون ببرید
دوشی در محفل احباب نشستم همه گوش   هر چه بشنیدم از آن طعنه دشمن ببرید
عمر در عجز دریافت ندانستم حیف   که گلا مکر بی راز ما کی دامن ببرید
گذر عشق روا نیست بآتشکده هم   این قدر نیست که در وادی ایمن ببرید

عرفی الصائده لجه نوکردی همه عمر
گر همه طاعت حق نقد نکردن ببرید

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند   نهفته‌ها چه زعاشق خیال تا چه کند
بگیرد روز وصالش شبانه خون خورد   هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
باخال و فا نمکش جفا هیهات   به بوالهوسی دلم این احتمال تا چه کند
بصد کرشمه گلا سوخت تا خطش بدمید   هنوز کشش نمکش خط و خال تا چه کند
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود   جهان به پرورش این نهال تا چه کند
گلافسانه ارباب قال آتش تند   برای نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و شب روشن زعمر طویل   پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف نمانده بود بلبلان بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چه کند

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک برخیزد   شهیدان محبت ساکیا از خاک می‌روید
کجا گرد نهالی خونریز جانکی ببوزد   که گر وصفی نگه دارد سر از فتراک می‌روید
چه سود از باغ جنت جلوه‌گاه دلستانم   که انجا جان فشانند و دل غمناک می‌روید

ببین بر فرق زاهد خود گلهای بدنامی
مبین کز گوشهٔ دستار او مسواک می روید

ز چاک سینه ام صد شعله بنجد دهنها باش
کبابی کز زمین سینها چاک می روید

از آن آهوی مشکین مبحر در وادی سینی
که گشتنی ز هر تاک از وادی ادراک می روید

بهرجا غمزهٔ او تیغ زن گف مرده عرفی
شهیدی چون کباب آلتنه از خاک می روید

جان ز شوق لبت شکر خاید
لب بدندان غم جگر خاید

ظن سبری مبر که لقمهٔ کام
بخت میرسد دیرتر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

بسکه باید حلاوت از پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی بکید یک چندی
عرفی انگشت لب دگر خاید

بلجد چگونه زین غم دلم آبدیده باشد
که لب جانبخش کم چو تو نوکزیده باشد

از نمک چو باید دلم از شراب دایم
که بکام قطره می زلبش چکیده باشد

چو رقیب ملول گردد ز برم کنار سوزم
که بسوی من لجاجه سخن شنیده باشد

بزد دل غیورم ز خدنگ بار ایشان
بکدام دل ندانم هوسش رسیده باشد

چو رسد ز فتنه بر من نگرد بکر به دانم
که بناز کی ز مانی برخ تو دیده باشد

ز بلا آنکسی چو عرفی گمند آرمیدن
که زغمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

بازم بطوف میکده احرام تازه شد
ذوق قدم بوسهای سبو و جام تازه شد

کشتیم باز میکشی ارباب ذوق را | آیین ظلم و شیوه دشنام تازه شد
زخم الست رو به تراوش نهاد باز | دردی که بود صبح ملا شام تازه شد
ذوقی نمانده بود ز خونابهای تلخ | اینک حلاوتی همه در کام تازه شد
زنار را نیابت تسبیح میدهم | ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
موجی شد از تنور دلم چشمه چون کشید | طوفان نوح کز ایام تازه شد
دیدم تذرو روضه که بر سدره گشت | پرواز دل ز گوشه آن بام تازه شد

عرفی بسینه کینه عمرم باختم
کز لطف وصل ساقیم انعام تازه شد

تشنه دل رفتم بجنت چشمه کوثر نبود | شعله جو رفتم بدوزخ سنگ خاکستر نبود
از بهشت افسانها رفت کار من از دل | رفت و دیدمها که زاهد میسرود اکثر نبود
هرگز از بهر بریدن تیغ جان گوشش نگرد | بود یا بالش بسینه آخر یا نصیب از سر نبود
عشق بت ورزیدنم عیب است میدانم ولی | کرد دل بسیار کشتم مطلب دیگر نبود

سینه پر الماس درد و شعله عرفی باکی
هیچگه بیمار دل را بالشی و بستر نبود

ای گر به بزرگیست که بلا کم نمیشود | سیلی که کرد جور جفا کم نمیشود
صحبت در آرزوی دلم مرد و هم جانان | از لطف او امید دوا کم نمیشود
نازم بحسن عشق که از جام اتحاد | مستند در میانه حیا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن که چند جست | عالم گرفت و فقر گدا کم نمیشود
خم میکشد ز طاعت عرفی هزار حیف | کز دامنش غبار بلا کم نمیشود

در ره سودای او فرزانه در خون می‌رود — آشنا بر یک گل بیگانه در خون می‌رود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در سرا — می‌کشان عشق را پیمانه در خون می‌رود
بسکه خون آلوده خیزد دم و از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون می‌رود
از برون لب ندانم چون کنم لیک آگهم — کز ته دل تا لبم افسانه در خون می‌رود
گر در خراب و جگر بر نشتی(؟) گان در سماع — ناله مستور و نفس مستانه در خون می‌رود
از نگاه گرم عرفی دیده ما لالک بود
گر به رو موج بوا آشنا(؟) در خون می‌رود

دگر دلم ز غم تازه مست می‌گردد — ز صحبت ستم آوازه مست می‌گردد
کلیسه می‌شکند بسکه ... — نه آنکسم که به پیمانه مست می‌گردد
خراشی نغمه و بدمی کمان هرکه دلم — ز جام شعبه و آوازه مست می‌گردد
جهان رسته ... از نفسم — خمار بجو و خمیازه مست می‌گردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود — که فتنه بر در دروازه مست می‌گردد
از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی — هنوز محمل و جمازه مست می‌گردد
خراب زمزمه تازه توام عرفی
که عقل زین نفس تازه مست می‌گردد

مست عشق تو که میدان طلب از سر شود — شیشه پیمانه است که در سینه همسر شود
چشم شایسته دیدار فرو می‌بندم — پرسشم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان نه آن است که به شمشیر — تا به ناز چرا کشته شمشیر شود
گر به عرفی لطف است تغافل ضرور — می‌توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

ز کوی عشق ملک دل شکسته می‌آید
مسیح می‌رود و انجا و خسته می‌آید

شهید ناوک آنم که چون ز ره بشکار
غزال قدس بفتراک بسته می‌آید

زمانه گلشن عیشی اگر بغما داد
که گل بدامن ما دسته دسته می‌آید

بدیر عشق برید این شکسته را زنهار
که از شکنجه اسلام رسته می‌آید

هجوم درد بدل گونه‌ایست لانفس
که بر لبم ز درون جسته جسته می‌آید

هوس نهفت عرفی مگر شنیدن لطف
که رحم وار بمحمل نشسته می‌آید

کنون که دیده خریدیم باغها گم شد
شکست توبه شراب از ایاغها گم شد

بلای کم شد کجا صد سراغ حاصل بود
بلا چو نام برآید سراغها گم شد

بشاخ سنبل زلف دلم نشیمن کرد
که زیر سایه برگش باغها گم شد

بروز من ز پی شمع آفتاب مخند
که در سیاهی روز زمن چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عنبر خانه جنت فراغها گم شد

کسی میوه غمم زباغم نخورد
که حسرت بعیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی
که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون زد اغم چکید
که مرهم ز داغ و شرابم نخورد

بعهدم جهان عافیت مرد زود
که نوباده نخل باغم نخورد

شب غم جهان تلخ برمن گذشت
که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ شو گمچه
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

مگر خورد عرفی شراب از سفال | که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کو عشق کز شمایل عقلم جنون چکد | از گریه نوشی ریزد از خنده‌ام چکد
خوشدل بدانم ار بچکد خون دل از چشم | دل خون خویش می‌خورد از دیده چون چکد
لب تشنگی ز رشک به چشمم کشد برون | لیک قطره‌های خونم ز لب تشنه زیر چکد
دل نیست آنکه در وفا گشت خون چکان | در وی ز درد جوش شد و خون نه ز غم چکد

عرفی بگو مپرس که چکا خون دل از چشم
گر ذکر صبر نیست بهل تا برون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار می‌باید | بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار می‌باید
حکایتهای هشیارانه سنجد فهم سرمستی | ولیکن نکته مستانه را هشیار می‌باید
بساط کار در دو طرح هم عالم میتوان کردن | بدست آورده‌ام اندازه و پرکار می‌باید
اگر در عشق صد طوفان سود مستغنی از نوحم | اگر در عافیت بادی وزد غمخوار می‌باید
اگر باد است در گلشن روی ساغر گواهت کو | نسیم باده و آرایش دستار می‌باید
محل تنگ است زاهد کوته و مستانه میگویم | شما را سبحه و ما را بت و زنار می‌باید

مجنب آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار می‌باید

چو یارش در سخن ز لعل آتشناک خواهد شد | بکامم هرچه زهر است از لب تریاک خواهد شد
بحکم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم | که زین بیش در هلاک دوستان بی باک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخون گرد آلود | که فردا هم به آب دیده من پاک خواهد شد

نیم نومید گر دستم بود کوته ز دامانش چو مستانم که در جولانگه او خاک جولانش

ز بس افتادنم در سجده‌ای زاهد نخجیر که صحن مسجدت فردا ز مین پاک خواهد شد

تو چاک پیرهن میدوزی ای محرم ز من غافل که تا دامن گریبان کف هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوسی تو آن از دور در عرفی

درین زودی عجب نابسته فتراک خواهد شد

تا چند ز تجبر خود بسته توان بود بی سینه و آشوب جنون چند توان بود

جامی نکشم تا یکی از اهل خرابات شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود

با رنگ و بو اینکه نبینی بگریم تا چند خوش آسوده و خرسند توان بود

در ملک خرد رفتم از بس راحت و آسایش دردی نه بلایی نه تجشم چند توان بود

یعقوب مده دل بجگر گوشه مردم تا چند اسیر غم فرزند توان بود

گر فرق الماسی و مادام بریشت صد سال ابلک زخم تو خرسند توان بود

عرفی بخشی این زهر بهی که تکیه جام

تا کی چو مگس بر اثر قند توان بود

از پی صید دگر تا بجهاند سمند نفع رهایی نیافت آهوی مشکین کمند

در ره عشق ای بلا مهلت گامی بس است جان سلامت روی با فدایی کزند

دام ستم میکند بر فن و آسایش دل فراغتی مباد سینه که ناوک ارزند

خوش که طاعت کده مجمع بیگانه بود رخصت جامی نداد محتسب بالوند

دلم از جام خراب یافته کیفیتی تنگ خار من شد نشأ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفسی عرفی است خون ز لبش میچکد عافیت هرزه خند

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خورند   همه دل در شکن زلف بتان خورند
بسکه پیمان شکنی در دلشان جا کردست   بسته پیمان نخورد و آفت پیمان خورند
که در اندیشه خود گاه در آئینه ما   دیده بر صورت خود در خنه حیران خورند
شیوه ناز و نیاز خود و ما بردند زما   بلبل باغ خود و نوک سنان خورند
نی نمک در سینه مهمان نه نمک زان لب است   همه حلوای لب و مگس خوان خورند
لب نوشین بمکند و دل مردم بگزند   نیشتر زار کسان و شکرستان خورند
عالمی کشته زبی مهری و ما خوش بهم   همه سرمایه بیدردی دوران خورند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف تیغ   بسکه سرگرم نوازشگر جانان خورند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف وغم ایمان خورند

خوش کسی که دمی آب یا شراب نخورد   دمی که جام شرابی ندانست آب نخورد
زنقص تشنه لبی دل تعقل خویش منار   دلت فریب که از جوی سراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود   که زخم تیر بلا پای بر رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید   کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چو روستائی لامزبست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

بجان خسته ندانم گمان بلا چه کند   غمان بدشمن جان داده ام تا چه کند
بدوستان نظرش نیست مهر دشمن   کسی که دشمن مهر است و آشنا چه کند
شکست بر سرم آن شوخ ساغر از بیداد   بزنت میکده این گرد باشما چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم — بسته‌ترنجی زند ترنجی غمزه تا چه کند
هزار کوته گله محال میطلبی — تو تحفه بگو که اجابت بان و حاجت
محو سعادت طالع دمی که فرصت رفت — چو سر برین شود و سایه بخاک چه کند

نکو وفا نکند حسرت با من عرفی
نمی‌شود بوفا آشنا وفا چه کند

کسی بدیدهٔ ناموس خوار می‌آید — که تلخی سخنش ناگوار می‌آید
زمانه اهل ولی نیستش نمیدانم — که بوی دل ز کدام دیار می‌آید
ولی بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می‌آید
هزار جان گلا می‌به تم چو نخورد — بعالمی که درد دل بکار می‌آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد — ز صدر صومعه تا پای دار می‌آید

گذشت مدت هنگامه‌های عرفی
ز غیر خانه نهی کنج یار می‌آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد — بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد غربت میداند — که دیدهٔ بی‌نم و اشک ار کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که فیض فاتحه‌ات — که از کمینگه شبهای تار میگذرد
بهر که عرض کنم درد خویش می‌بینم — که غرقه‌ام مژه او برکنار میگذرد
صلای فرصت و بر آن هستی لب — پیاله برکف و حرف خمار میگذرد
شکار با طلب نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد
ز شان مطلب و شوق ز نفس مبتداست — که فرصتم بهمین خار خار میگذرد

دلم بکوی تو با صد گناه می‌آید   باین خوشیست که امیدوار میگردد

دمی جدای دشمن ز رشک عرفی
جان نمودم یاری ز یاری میکرد

عاشقان گر بدل از دست غباری دارند   گر به گردن شان و شب تاری دارند
آب حیوان بهر خضر ارباب نیاز   چشم امید بفتراک سواری دارند
راه ارباب محبت بفغان زد نیست   سوز نی در کف و در پا شکسته خاری دارند
جان و دل ما تپه داغشی فرصت زده اند   باده در شیشه نماندست خماری دارند
جان حضرات میر بام نثار ای محرم   تو همین کوی احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی برهمنان اسلام   تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند
بنده خلوتیان دل خاکم کاینان   بشهیدان غمت قرب جواری دارند
هر کرا حی تکرم سوخته با حی سوند   شمع پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید که اهل نظر مشو
که کهی گوشهٔ چشمی بشکاری دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد   نتوان دلم از بوته غم پاک برآورد
آتش شو که بر او لاله گل از شاخ   چون لاله مرا با جگر چاک برآورد
وعده دلم از چشم بد اندیش نهانست   با آنکه سر از روزن افلاک برآورد
دانش همه خود راست ازل غیر مجنون   در بر رخ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

بوسهٔ نگاهی بر در جانانه چنین باید   یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانه‌ها نجوانزا   در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بسکه غبار غم از سینه بلند شد   تا زانوی دل گردست این خانه چنین باید
بیگانه زید وزمن رخسار کند پنهان   رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
تا دید جمال مهوشی زد ولم سر زلف   تا کاشته می‌روید این دانه چنین باید
می‌بینم و می‌جویم می‌چینم و می‌ریزم   می‌خندم و می‌گریم دیوانه چنین باید
در خیمه جگر عرفی مشغله می‌سوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نقل نی شود   آنکه از غم شاد گردد شاد از نیها کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب میگون او   بوسه بر لب زهر گردد زهر در دل می‌شود
هر کجا اسباب غفلت ریخت آسان بگذرد   کی دلش با چشم باز از توبه باخبر شود
گر دوره رو متفق کردند   کار دانایی جنون گردد جنون منزل طی شود
جا بجا هر بیهوده کوس ما از ندیانی مشو   گوشش کن تا بر سر دستار دوم در پی شود
آنکه جوید سربلندی از مصیبتهای عشق   مشت خاکی بر سرش ریزم که تا جای کی شود
زین که خطها محو شد عرفی رو سالک مبند
می‌شود محو این ترنمهای نالی که شود

کی که از الم عشق بی دماغ شود   عجب که همره جانا نکهت باغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو   ز خاک بادیه هر ذره شب‌چراغ شود
چراغ تیره شبم بی رخت شبهای دگر   نقاب بسته بگذار تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده‌ام در آن وادی / که شعله از نم آبحیات داغ شود
تذرو فاخته از بس نقاب وزدید / بدان رسید که بلبل آشیان زاغ شود
زبسکه طالع عرفی غمست متاع فراغ
قرار طالع سوداگری فراغ شود

چه گرمی است که در سر شراب می‌سوزد / چه آتش است که در دیده خواب می‌سوزد
کسی که برق محبت در او زند آتش / ز تاب سایهٔ او آفتاب می‌سوزد
کنون که آتش می گرم شد بآتش حسن / بپوش چهره که ناگه نقاب می‌سوزد
علاج چیست گر آتش فتد بزهد و صلاح / که این متاع ز برق شباب می‌سوزد
یکیست آتش و آبحیات در وقتی / که گرمی جگر تشنه آب می‌سوزد
ز روی کرم و وفا باز می‌جهد برقی / که در عنان صبوری شتاب می‌سوزد
خدای را بشناسید آتش عرفی
که توبه کرد ز شوق شراب می‌سوزد

ولی گرچه حسن کافر نظر گلزارها را / اگر یک گل کلی باشد درونش خارها را
دلیل عصمت زاهد نه آن زهد و تقوی / که او در پرده اسلام و بین زنارها را
نداند عشق منصور دم را الا کشتن / وگرنه او رسنها بافتست و دارها را
مزد و پری که شوق ناوک صد آفتی کاینجا / بدرود آن حرم سال برسر دیوارها را
اگر بادی و نفحتی شعله من عشق مینالف / ازین معلم بیکر نوده باهم کارها را
ز منع آمدا و تکلیف خوشحالی ورا زالف
زبان را شکوه عرفی از چنین آزارها را

معلوم گر ز شرح اشکهای چه کم شود | آن آتشی که از دل جیحون علم شود
کز غم شود هلاک شهیدان عشق را | در روضه نخست بر سر میراث غم شود
وانگه عیار درد من و آسوده خواندم | یارب که چند آبروی وفا متهم شود
باشد سفال میکده آیینه‌ها | بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
فردا که تیغ ناز کشند زیورها بهشت | آرایشی مزار شهید ستم شود
صد کام در دلم گذرد چون بسر برت | مانند آرزو همه دم چار کم شود

این نشأگی که طینت عرفی گداخته است
کز سومنات خیزد و در حرم شود

هر زمانی در فتنه خونین نامهربانی شود | وین همه غوغا بلای نیم جانی می‌شود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل درو | گر نشیند بر گیاهی آشیانی می‌شود
گر نشیند لطف خوان آگرد شبهای هجر | گرسنه اندک نواله میزبانی می‌شود
کیمیاگر نشد دارم که دارو بی سنج | گر بدست او فتد دلق گدایی می‌شود
فرقت غم گر ببیند آیه تسلیم بسیار | گر بدست جان سپاری جهانی می‌شود
گر بشستی هر زمان فانوس خود چیند کسی | در میان مردم عالم زبانی می‌شود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گرد زمین گرد عنانش آسمانی می‌شود

آنکه در سلوک طلب ماند و پا نکشد | کو سر رشته رها کن که بجای نکشد
فرخنده از تربیت دل کشم و نشد ولی | هرسم این آینه کار کشی بصفا نکشد
آخر انصاف بده تا یکی ای دوست تهی | تنگ شاید کمری بند قبای نکشد

نکتهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا — تحفهٔ شاه کسی پیش گدایی نکشد

هر که گردی نفشاند ز رخ همت او — سعی او در ره مقصود بجایی نکشد

سرکشی عادت ما نیست بگویید به عشق — لشکر برق به تسخیر گیاهی نکشد

عرفی از نغمهٔ ما هیچ لب از ناله مبند

نالهٔ ما هست که دل از نوایی نکشد

عاقلان آرایش آموزند رسوایی کنند — دامن جمعی بدست آورده رسوایی کنند

ناگهان عشقت گذارند از جهان تا کسی — برق یک تاز نازد او را ای تمنایی کنند

باغ ما گل بر زمین کرد روزگار در هم — فرهم از غیرت که نشنیدم کو تماشایی کنند

بس نکویی جلوه بر مستحقان زینهار — تا دعای بهر حسن عالم آرایی کنند

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد

صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایی کنند

هست ما مضطرب صحبت ما نتوان کرد — ترک ما گر بتوان ترک وفا نتوان کرد

دامن عهد و وفایی که گرفتند بدست — فی المثل گر دم مارست رها نتوان کرد

بسکه هر کام هوسی صفتی می آید — در ره دیر مغان رو بقضا نتوان کرد

عیب آمرزش بیگانه بسی هست کرم — هر سر کوشی بر آواز صدا نتوان کرد

منت حق سلیمان نکشد منت فقر — این چه بینیست که پادشاه و گدا نتوان کرد

قدم صدق برون نه ز سراپردهٔ ادب — راه بر تزویر و در پرده سرا نتوان کرد

با جفا کش چه که معشوق بما می ورزد — دعوی در سینه از جانب ما نتوان کرد

کین ز دشمن مکش امروز که با رحمت حق — تکیه بر کشمکش روز جزا نتوان کرد

پرورش بی غرض و تیغ زدن بی سبب است
فهم این راز جز از لوح رضا نتوان کرد

سایه ابر جهان عطا مشت گلی نگرند
خوش ملکی بایست ز خوف و رجا نتوان کرد

درد عرفی به دعا محو نتوان کرد ولی
دلش آلوده امید شفا نتوان کرد

خود دار الشفاء جهل محنت خانه می‌سازند
خراب مستیم کین بی‌رهان ویرانه می‌سازند

جان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردد
ز خاکم بلبلان از خاکسترم پروانه می‌سازند

در روزی بپارسا گشتم مذاقم بی حلاوت
مرا جام شراب و گریه مستانه می‌سازند

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان مغان تنهایم بیگانه می‌سازند

چو در بیت الحرام آیی بگیر بیعت عرفی
که او در کعبه اسباب بتخانه می‌سازند

مرد و سازش مردی بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همه اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسوده کی پای گلخانست
گر کنی طی ره عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه گهش در بست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

حدیث عشق جانان فرسا مگوئید
بدزدید این سخن الا مگوئید

متاع فرصتی ارزد به تاراج
حکایت با من از یغما مگوئید

بجلوه ما بلحد منع دیدار
ولی این راز با موسی مگوئید

قیامت را ز لبها دیدیم و رفتیم
دگر افسانه فردا مگوئید

چه باشد جانفشانی این جفات / برست و آستین با مگوئید
چو خون کشتگان او شمارید / بخون زخم او کز ما مگوئید

نشانی از دل حرفی بیاورد
دگر غم سالها جانها بیا مگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد / مست و مخمور درین بزم شکر میخندد
اهل دل خنده زنانند نمی بیند کسی / لب این جمع بآیین دگر میخندد
ای کلیم آتشی امید که مقصود تست / بتمنای محال تو سحر میخندد
دیده از شاهد امید فرو بند ببین / که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب هوای چمن ما که درو / گل بزور از لاله تر میخندد

داغ فی بعد لمرح خوالی بر درد
که بحسن قفس و بستن پر میخندد

که دست در خم میزند چه خنده ماچو شد / که بر فروخت که در چشم ما چراغ چو شد
هزار آبله از هر نفس بروزن برف / چنین که از تن و دل نالیم و دعا چو شد
چنان ملامت واعظ مرا پریشان کرد / که عذر معصیتم از لب قضا چو شد
بلای عشق کسی گرم رو نبود اگر / قدم نهاد با بالکاسی جای ما چو شد
زمانه که چمن سال بخون گرم گرفت / که ما گذشت بروسه ضبا چو شد

کرشمه در ما صاحب ولبو بزبانف
که خنده گرم شهیدان هزار جا چو شد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو با / غبار رفته سراسیمه سمند تو با

دمی که آتش حسن تو شعله‌خیز شود   هزار مرده ز دنباله‌ام سپند تو باد
سری که حلقهٔ فتراک دوست می‌افکند   مرصعست که گوید در کمند تو باد
بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک   دلم نداد که گویم اسیر بند تو باد

دوشی در دیر مغان بودیم کسی با ما نبود   گفتگوها رفت لیکن هم‌نفسی با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده   کز حریمش دامن خاشاک و خسی با ما نبود
صد قدم رفتیم دور از کوی او   اضطراب یک نگاه بازپسی با ما نبود
نعمت فردوسی بر ما بخشید الا تشنه   کام لذت یاب چون ذوق مگسی با ما نبود
طایر قدسیم و نشستیم از شاخ بشاخ   کز هوای دل در صد دام و قفس با ما نبود
عادت دل ما نمیدانیم کای ناآشنا   تا بما بستند عهد تنگی قفسی با ما نبود

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد   مرهمی بگذارد و خونابه بیرون دهد
سودای الماسی غم طالع آمیزشی بهار   هست لذتها که تا یک سال از مجنون دهد
گر ز بام از نیمه ناز آید لیلی برون   نافه سالها در جیب سینهٔ مجنون دهد
جنبش لب فرماید بوسه جلوه‌گاه ناز شاه   نیم بوسی بسکه در جولان گه گلگون دهد
من نخواهم مرهم او بیهوده زحمت میکشد   لذت کین زخم دارد صید از جان خون دهد
داغ چه بزم دلگشاست آنکه اهل دل   ناله ما تن ساز از نغمه قانون دهد
چون کنم تلخی جگر خوردن که عشق این لقمه   چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد
ای طبیب المجاد گر گوئی قانون علاج   شربتی فرما که ما را ولد روزافزون دهد

این تفاوت هست در مشرب که در تاثیر عشق   ورنه یک نشئه تماشا در دگر کس میدهد
کی شود عرفی وصل از گریه حاصل گر شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد   گفت اندرز و سلام بما نفروشد
گوشه بر سر دل منت لب یار منه   آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد
عاشق آنست که گر جان دهد از ناکامی   گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد
گر فروشند بهای به کنعانی را   بمتاع دو جهانش بخدا نفروشند
مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیشی آید مفت بلا نفروشد

دارم زرخم غمزه او لذتی چه بود   لا نماند جان ملا طاقتی که بود
اکنون که متوالی طلب نیم غشوه کرد   دردم به بین چه بس ملا جرئتی که بود
حرمان زحد گذشت و لی جهره نیاز   وا لف با آستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نمیرم و نادیدنم بکشت   هم از تو هان خجلتی که بود
بی‌بهر کشتگان تو من بعد از آنکه کرد   کام شهید ناز تو هر لذتی که بود
عرفی بسجده صنم افروز رغبتم
یعنی نماند کشت ملا طاعتی که بود

آنچنان زآتش بیداد ملا می‌سوزد   که سپندم میگزد و انگشت بلا می‌سوزد
آنچنان آتشی رنجوری بیمار سپندم   شعله زانکه گشت چه امید شفا می‌سوزد
ناامیدی زتو رو کرد بمحراب نیاز   که ز تاثیر دمم گرمی دعا می‌سوزد

دل گرفت ملال از آتش غمت که اگر — آه سردی بکشم هر سرای سوزد
از شعلهٔ ناکامی دل بین چه هوای — که برو سایه کند بال همای سوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا — بزم زاهد که در و عود ریای سوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن — آن کلیم است که از شوق لقای سوزد

آتش شوق محیط دل گشته ولی
هر سر موشده داغی و جدای سوزد

طریق دلبری تو مگر پری داند — که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه — سزد که هر سر مویش دلبری داند
زجان طمع ببرد یا بدل غمش ننهد — کسی که عادت آن شاه لشکری داند
ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم — که دلم خضر بدین چشمه رهبری داند
حذر ازانکه بدو تنگ آهوان حرم — ز فربهی نگرد باز لاغری داند
کسی که اینهمه حسنش دهند آن بت — کرشمه زخیالش ستمگری داند
اگر بهم نهد که هر شی جدل نکند — گهر فروشی کر انصاف جوهری داند
ز با درافتادن و برخاستن محال شود — کسی که ره روی عشق سرسری داند
بر ز چگونه ز لعل لبت آفتاب خجل — گرفتم آنکه لبی کیمیاگری داند

برآن تتبع حافظ روانست جمع عرفی
که دل بکاهد و وله سخنوری داند

برهمنی که ره اسلام از ستم گیرد — بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
طواف کعبه دارد دل بر آتش سوزم — که تا که شعله در پای عاشق حرم گیرد

اگر آشنا گردد دل ز سوز آتش رخ — ز صد دریای آتش آتش به شعله‌ام گرد
ز آه سرد زاهد تیره گشت آیینه ایمان — ولا عکسی بعکس تا فروغ جام جم گرد

خیال چشم او چون ما خود از عالم برون رفتی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم کرد

گر لب اهل حقیقت لب راز افشاند — زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت اینست که با اینهمه امید دلم — آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
چه عجب گر دل مجموع فرو ریزد چون — گر سلسله زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شوق میکند از کشتن صید — خون عاشق ز چه در محفل ناز افشاند

جای رحم است به فریکه لبی بی اثرست
اشک گرمی که شبهای دراز افشاند

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته‌اند — راز دلم بسینه مجنون نوشته‌اند
چندانکه شور جنون که مسیحا مان حسنی — حرز کرشمه بر لب افسون نوشته‌اند
طرح خرابی هر جهان میکند از آن — بازیچهای ناز تو بیرون نوشته‌اند
بر لوح راز نام شهید خیال تو — لذت شناس زخم سحون نوشته‌اند
آنم که ذوق و لذت‌شناسان غم ترا — سرخوشی لذت غم مجنون نوشته‌اند

عرفی صلاح تلخ و ها تا هوشمند
بر نوشی خنده لب میگون نوشته‌اند

نگفتم از تو جامی سرم این خمار دارد — بره تو در مردم دلم این غبار دارد
به بهانه ترحم نگشتی مراد کز نه — سر خون گرفته من به بدن چکار دارد

دل تنگ عشقبازان که نشانها از صبوران — که هزار زخم دندان حکایتی نگار دارد
سخنم از آن لبان است که براهها غنوده روشنی — که چه ماه و کوکب غم نفسم غبار دارد
زمتاع شیوه جنبش بدل گران تحمل — که ز غنچه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او دهد این نشان عرفی
که هزار شمع حسرت بر مزار دارد

مگر چو در شب هجر اضطراب بگذارد — قرار در دل و در دیده خواب بگذارد
بگلشن شربت بیمار غنوده رضوان — گلی بهشت بعزم گلاب بگذارد
عتاب او بکنه جلوه کند فردا — که تشنگان ز رشک صواب بگذارد
دمی که شمع فرو آید ز انجمن برون — ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلال این نشانه کرد عرفی
که حسرت رخ یار اضطراب بگذارد

هم ناله بلبل و هم صوت زاغ میکرد — خار چشم منجانشده گل دماغم میکرد
من بکویم تماشا و بلا نیز بافرهنگ — انقدر دانم که تا شب چراغم میکرد
منشکر دل را شسته در کوی تو یکم کرد جا — محرمی هر دم تقریب سراغم میکرد
با وجود آنکه میدانم که وصلم لا دوا — دمبدم اندیشه باطل دماغم میکرد

در شبی دارم که در زندان محنت دلم
می نهد دل — در صحن باغم میکرد

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند — باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه نشانه بصید گاه کسی — که شوق ناوک او کار تازیانه کند

شکوه عشق نگه کن که موی تجربه را / فلک به شعشعه آفتاب شانه کند
کسی که خاک کدورت را کشد چو سرمه به چشم / به جبین چه بلای او سها تماشا کند
ستم فروشی و رآمد زمانه باک مدار / که خوشی معامله‌ای بی‌بشر زمانه کند

حکیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق عشق تو در بوته زمانه کند

نسیم صبح چو بلبل سخن فرو ریزد / جگر ز ناله مرغ چمن فرو ریزد
اجل بصیدگه ناز او شود باباک / ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت / ف نهانی غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند / جهان جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شکاف گریه دلم را رها کن ای عرفی / که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله کو بار من ترسم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنگه چو من از عشق پریشان نشنید / پرسند تو فنون شهیدان نشنید
گرچه شنیدنی غربت دل تو نباشد / هرگز نکسی دل بلب جانان نشنید
ای خضر شکسته بود رسد خبر / کآن تشنگی از چشمه حیوان نشنید
ای نوح مرنجان نفسی چشمه کشت / این آتش عشقت بطوفان نشنید
با آنکه مغان را هیکل مایه شهدست / در دیر یکی بر لب مهمان نشنید

عرفی برو از محکمه ما که کسی اینجا
بی زخم دل و جان گریبان نشنید

کسی مرا طرم در ایاغ می‌ریزد   که زهر غم بگلوی فراغ می‌ریزد
کسی عنان دلم میکشد بکوی گله   که خار فتنه بلای سراغ می‌ریزد
کسی نعمت مقصود پرورشی زندم   که استخوان هما پیش زاغ می‌ریزد
گدای نور بود آفتاب در برمی   که عشق خم جگر در چراغ می‌ریزد
دم مسیح بود در فلک مرن دلان   حدیث عشق ز خم قولنج می‌ریزد
بجوش عشق بنازم که از شکاف دلم   بجای قطره خون دله و داغ می‌ریزد
ز کوت مایه رزق نبات الله فلک   بجیب حله طاوس باغ می‌ریزد

ضمیر روشنی ماهی که ظلمت عرفی
پدامنی که شبچراغ می‌ریزد

غم تو هست بعیشی جهان که بردانه   هلال تیغ تو در سر هلا که بردانه
چنین که غمزه بیک زخم میکشد همه   نگاه کاو مال خون جهان که بردانه
اگر لب تو نه در دل نمک فشان آید   بتازه کردن داغ نهان که بردانه
چو حسن یار هم الوان برزد و هم با   بقیمت گهر این دل آن که بردانه
کرشمه گشت جهانی جفا نکه دل میخواست   بکو به سوختن کشتگان که بردانه
چنانکه ماه و دل و دین مست و حیرانم   اگر غم تو نباشد بجان که بردانه

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجنب جوی فراقت نشان که بردانه

رمیدن زشوق گاه یار دلنواز آید   رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید
نهان هر نامه عجزی که بنویسم بسوی او   روان نا گشته محرم صد جواب از بی‌نیازی آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر   گر بیارم بآن هنگامه با این زر کشتار آید
ملایک را بداغ رشک و عشق ما هوس بود   بسوزد رشک هر که با صلای طلب یار آید
دل معشوق را ذوقیست از هجران عاشق   که گر محمود را گوید بیا او را ایاز آید
گذشت و عالمی از تیغ نازش نیم بسمل   ولی مسکین دلی هرگز نشد یارب که هم از بیم اسلام بار آید
ز عرض حاجت از مانع نگردد همت عشقم   بنازم را نوید صد قبله ... بنا بار آید
بناز و نعمت جنت مباز اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت دل بآن کافر سازآید

گر بخواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد   حال دل چیست که آتش بفغان گرم نشد
ناوکی نه بدلم لیک جان آتش دل   تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد
عرض کردند بما روز ازل بود و نبود   جز بدل دیدهٔ ما در دو جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه ازان شوخ   گله از دل بزبانم که زبان گرم نشد
واچه گرمست درین انجمن امشب گرم   شمع و پروانه بهم صحبت شان گرم نشد
تشنه لب عشق که صد زخم درد   گشت خالی و حلال کام و دهان گرم نشد
گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سینه داشت نهانی بهمان گرم نشد

کو شوربی که صحبت شادی بهم خورد   غم خنده دل بریزد و دل خنده غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر   آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن گرسنه جگر جای کباب و می   خون فرشته در دل و مرغ حرم خورد
زخم زجاج دست ندارد فراوشی   گوشه نشین دلی که بدیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم — چو از رقم برآید و تیغ قلم خورد
هیچون شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون — هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد

تا تشنه لب ز تیغ تمنّا قلم نویسی
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قد موزون نمی‌آید — که از هر دیده‌ام صد چشمه خون بیرون نمی‌آید
کدامین دوست می‌آید به نزدیک غریبان — که با آید برون صد قدم در خون نمی‌آید
نمیدانم چه رنگ فتنه در هنگامه دارد — که این بیرحمی از بیداد گردون نمی‌آید
براغ دل کند دست ندامت آن — که هنگام تکلم زآن لب میگون نمی‌آید
زمام ناقه کاهی دست لطف از نام کرد — که دیگر حسرت وجوی لیلی از مجنون نمی‌آید

نزد این کر بهار آتشم آبی و دانستم
که صد طوفان نوح از عهده آتش بیرون نمی‌آید

زشهر دل بگوشم هر نفس فریاد می‌آید — که آنجا لشکر غم خوش بی بنیاد می‌آید
اگر شیرین عنان را نرم سازی بنگر خسرو — که گلگون جانب او بار فرهاد می‌آید
دلم در دام آن صیاد مستغنیست میترسم — که افتد رخنه در دامم تا صیاد می‌آید
نصیحت میکند بستان ای ... نهاد — نجاشاک ... آتش زبان که ... می‌آید
نمی‌آید ز پرویز استماع عشق شیرین — زنس تا با صدای ناله فرهاد می‌آید

همانا وحی ... زلف ولفی ...
که می‌آید ز نرگس باز و خوش ... می‌آید

ما از غمکده سینه داغ میرویند — ز بزمگاه محبت چراغ میرویند

تو پای کعبه رو آماده کن که در رهها　　هزار خضر براه سراغ میرود
بهشت گو که نهان کند که حسن ترا　　ز باغ لاله و از لاله باغ میرود
مسیح گو که آفتاب مفروشی　　که از خزینه ما شب چراغ میرود
هزار کعبه خراب فراق شد و دست　　کرامت سلامت ازین درد و داغ میرود
نسیم باغ که بر مقدم آستین افشاند　　که روضه روضه گل از دماغ میرود
مگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ ورد ز دستان زاغ میرود

جماعتی که ز ناموس و نام می‌گفتند　　ز بر هر شی ز مستی جام می‌گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی　　همان گروه که مسائل حلال می‌گفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجه دل　　کسان که عیب اسیران دول می‌گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم　　که اهل دیر مغایر اسلام می‌گفتند
بصبح دیر شنیدم ز زائران صنم　　همان که بر در بیت الحرام می‌گفتند
رموز آتش موسی که برهمن نشکافت　　ز اهل دین شنیدم که خام می‌گفتند
تمام بوده بیک فکرم و ما غافل　　حکایتی که همه نا تمام می‌گفتند
فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی‌فتند
سخن در آن که کلام خوشی کلام می‌گفتند

اهل همت لب از دعا بستند　　کو هر مدحت رضا بستند
گرد آئینه بیع جاه و جلال　　مجمز در یونی برکه البستند
بتماشا روند جان و دلم　　باز آیین غم کجا بستند

فردی ریزند بر سر و دستار کز کُلَه فتنه و دستها بستند
وقت پیغام یار سوختگان واعظها بر لب حیا بستند
تا کلید بهشت نشکستیم در حرم زخم بروی ما بستند

بعدم گر روان شود عرفی
او که در وا زده زبان بستند

کاش آنکسان که منعم ازان تندخو کنند صد دل نموده دلم نگاهی باو کنند
رو هم بکعبه است که طاعت برای او از آب دیده ملایک وضو کنند
این تشنگی بجام و قدح کم نمیشود با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
اینت التماس کی مار البسی از وفات رندان باده نوش همه شست و شو کنند
نازم بغمزه تو که شوق خدنگ او آسودگان خاک حیات آرزو کنند
منهای داغ عشق بروح آن بنا دلا لبهای زخم کام ساده این کلمه بو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجان تو تا خیر رو کنند

ز چشمم آب حسرت می تراود ز هر مویم شکایت می تراود
چنان در دل خلد گاه نمازم که کفرم از عبادت می تراود
زهی آبرو که دل هر لذت نگاه و دیدن محبت می تراود
بگو تیغ ارچه شربت آب داده که از هر زخم لذت می تراود
ملک هم خنده ملح چو شد بر آن زخم کز و شهد شهادت می تراود
حذر کن زین دعای آتشی آلود کزین چشمه اجابت می تراود

زاید از لب عرفی سخنها ولی هنگام فرصت می زاید

دلم با عالمی با زخم زهر آلود میگردد — که از دنبال دل آوازها بیهوده میگردد
بهر هم کلفتم نو می شود هر گه که می بینم — که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد
ز طالع تا قیامت کلک غم دارم لی دایم — که گردان در نشان کامجانی زود میگردد
نگاه تلخ کامان درد دار از لعل او بار — که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم گر گدای بادهٔ مستی مکنند عرفی
که ناکام طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

ای گریه ریز بیشتر که بلا کم نمی شود — سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود
آواره گی رسید بهم و هنوز — شادم که ترکتاز بلا کم نمی شود
صحبت در آرزوی دلم و دهانها — از لطف او امید دوا کم نمی شود
نازم تجلی عشق که از جام التجا — ستند در میانه حیا کم نمی شود
در جامه وجود نمی گنجم و هنوز — یک موی التجا ز تنم کم نمی شود
خاصیت نیاز نگه کن که حسن دوست — عالم گرفت فقر و گدا کم نمی شود
فطاف خزان رسید بباغ کشید لیک — بوی گل از نسیم صبا کم نمی شود
خواهی بگلشنم برد خواهی بچشمه سار — در دم بنقل آب و هوا کم نمی شود

خرم مشو که طاعت عرفی هزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمی شود

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند — فنا گلچین و ما گل غنچه هم بر بار کی ماند

بگو صوفی که از خلوت نداند باغ و بستانی — درشتی گر دراز باشد روی بر دیوار کی ماند
منم و دایم صلاح اندیشی کار افتاده‌ای لیکن — چه غم رو آورد اندیشه رفتار کی ماند
نه پنداری که گر شغل شوم آسوده دل گردم — دلی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند
بهار باغ تا دست خزان در آستین دارد — درین گلشن گلی کز شاخ بشکفد بر بار کی ماند
ز وصلت یافتم صحت به زحمت لیک بیماری — کسی کامد مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

ز نار فغانت شد عرفی سلامت آری
میان انجمن بسته‌ای زنار کی ماند

مرو بمدرسه کانجا خرد مهوس شد — درین مقام شنیدیم بس که رسمی شد
ز گلشن خرد آنها که گوش ننشنوده — عدیات قصه خواب و خمار نرگس شد
چو دید ورد خرد ایثار کرد عشق اندوخت — چو طفل بصر از کف مدار نرگس شد
که رنجت بر سر ما جز این تفالی نیست — که کیمیای سعادت گدای این نرگس شد

ز هر نامه دانش مفلسان عرفی
که هر که تجمل درین نامه کرد مفلس شد

بگذرم از شرم با تو ننشینم چه شود — مصلحتهای فضولانه ببینم چه شود
من بدین طبع گدایانه در دوره بخت — گر کلوگاه بمجلس ننشینم چه شود
چند بر کنگره عرش نشیندارم عرشی — که فرود آیم و کنجی بنشینم چه شود
تا یکی سپهر اندیشه بخود بر بندم — که فرو ریزم و خرمن بگزینم چه شود
من بدین وحشت که از پای دلم بسته بر آن — که ز بستان ازل میوه نچینم چه شود
مشکل از بعد فیض گشتم اندیشه مباد — گر بگویم هر جا یا نچینم چه شود

منکه از ملک خراسانی نفسم تلخ گرفت ‌‌ نگسلد گر نفسی یار بسینم چه شود

منکه ماضم ست آمد و رفت نفسم ‌‌ گر بگویند که بی مذهب و دینم چه شود

تو که ذوق از بی نشئه از ما داری ‌‌ گر کسی بر دو زرخ ناب بنوشم چه شود

ع فرای صورت آراسته خلقی تو نیست
گر من از پرده برآیم که نه آیم چه شود

تا بود سراسیمه دلم در بدری بود ‌‌ اندیشه دل خانگی و دل سفری بود

با فایده لازم هستی نه نهادند ‌‌ با هستی من فایده اش بی اثری بود

هرگاه که اندیشه غمخواری ما داشت ‌‌ کارم همه از بهر جگر تشنه گری بود

هر جام که دیدیم گوارنده می داشت ‌‌ خونابه همه در کاسه صاحب نظری بود

با آنکه نمیداد لا ان سبیلی قوم ‌‌ دایم سر من در هوس تاجوری بود

هرگاه که مژگان ترا شوق تو برداشت ‌‌ گر قطره ز گرد جگر لشکر جگری بود

در بسته اندیشه بجز خار ندیدم ‌‌ گلها همه بر خواسته بیخبری بود

نکست ز هم جذبه توفیق و گرنه ‌‌ شبگیر طلب بر اثر بی بصری بود

جمعیت عرفی همه زانست که عمری
سودا اگر بارچه از حد بی هنری بود

تا یکی عمر بافسوس جهالت رود ‌‌ نشاء باده بتاراج ملالت رود

بخت بد ساخته خجل از کوشش باطل کنم ‌‌ بهتر آنست که عمرم بجهالت رود

زاهد از کعبه عنان تافته می آید لیک ‌‌ این طمع داشت که خضر شه بدلالت رود

رهرو کعبه که در بند حوالت گاه ‌‌ برود لیک به دنبال حوالت رود

جای رحم است بر آن گوهر لعل طراز　　کشتی همه عمر با لاشی آلت برد

جانم اگر مالک غمهای تحت گردد

فن گدا اگر دم و ناشی برزا رکت برد

تا قدم مرا از نام و نشانی خالی بود　　گوشه دامن ما وقف منان خالی بود

می تمنقد ملایک بازل عشق بهم　　کین گهر دست نه لی بصران خالی بود

گر نمود کون و مکان زیر و زبر هر دو عشق　　صورت ناصیه بر خاک عتبان خالی بود

جز ببازار قیامت دل ز رخم زنهار　　مفروشید که این جنس گران خالی بود

دیده لی نور شد از گریه خدایا بازل　　گفته بودی که بجای نگران خالی بود

دلم آخر بتماشا که دیدار آورد　　تا کی این آینه در آینه ور آن خالی بود

بسر انجام جم و کی چه نهم بیهده گوش　　کمترین بازی افلاک همان خالی بود

دست فرسوده شود آخر کم نام شوی　　فن کر قیم هنرت نقد روان خالی بود

عجبی از بی معاشرت نداری چند

بر دلت بس زنار کلان تقف

دمی که جان من مست و سالک بود شد　　بروی گرم تو ساقی که خمر تو نه بجوشد

اگر جنید و گر بایزید چون بدنشد می　　هزار صومعه تقوی بجرعه نفروشد

کسی که بند کی ارز و که وسمای طاعت　　که در بهشت ببندد بروی خویش نکوشد

غبار کوچه راحت بدامنش ننشیند　　لباس ولد تو ز رنگ روزگار نپوشد

نگومت که من تیغ جور بر دل ع فی

رضا بده که کسی ننگ و ز لحد نخروشد

نگاه ترک که رندان تو به میکوشند	قدح کشان تو صاف کرشمه می‌نوشند
برو پیاله خونین بخور ز قصابان	مشو گدای شبانان که شیر میدوشند
فتنه ز سردی رخ عاشقان لرزه	گرچه از نفس زمهریر میجوشند
بتان که نعمت سامان حسن شان است	ز شوخی دل من خنده تلخ می‌نوشند
تحسی نرم خطاسکان غ	که گر تو شرم کنی فعل زشت می‌نوشند

بکر لب تو قرین شراب میگردد	که آفتاب که در دهان آب میکند
چگونه حرف تخم آرم بآن جه لب	که شعله برسد الحجاو آب میکند
چنان ز روی چمن گل ملال اشنب	که زهر گریه بچشم گلاب میکند
دلی بدست و بروی کرشمه ریز و بین	که از تو چشم دل مردم کباب میکند
زنسی خیال تو آلف هجوم بر چشم	بگرد هر ذره صد آفتاب میکند
چه آتشی است ندانم بسینه عرفی	که در زخ از نفس او کباب میکند

برهمن کیشیم که صد قسم طعنه بر اصحاب نه	طاق آتشخانه‌ام صد خنده بر محراب نه
مرحبا ای عشق کلبانگ که از آشوب نه	عافیت خوش تکیها بر بالش سنجاب نه
عشق یکدل شد بزخم تیغ بر که شهید	تکیه بر دارخم در سلسله بر ایجاب نه
موج طوفان سایه گر بر سر کشتی فکند	منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب نه
کو کلاب کف تا برجهد ایمان زنم	گر بهی بهوشی کنشتی تکیه بر محراب نه
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل	این سبو بر شعله کرد و دل قدح بر آب نه

واعظ منکر و شاینده عصیان نشود — آستینش بکسی آلوده بکس ریان نشود
هیچ در خوابگه محبت خورشید عزیز بیک — بخت دل هر که نه اندوخته مهمان نشود
کشوری هست که در وی ز دهار کهن سخن — همه جا گفت و شنو بر سر ایمان نشود
باشه بر سر بالین اسیر لیکن کاینجا — هیچ بیداد و نیابد هم پریشان نشود
عمرها روزنه پیشینه حواشی بادا — کشته از لی رحمت همه تن جان نشود
تماشای گلستان خلیلم مبرید — که گل و لاله دگر آتش سوزان نشود

عرفی از خدمت بت کم کند ار خادم دیر
ترسی طعنه که ناگاه مسلمان نشود

دوست در بیشی نظر چشم غمی از دل برود — چه کنم که یک دم ز مقابل نرود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم — دشمنی گر نکند بخت که قاتل نرود
چشم رود غمزه او تیغ زنان از دنبال — نیم بسمل عجبی نیست که بساحل نرود
بوداعی که ملامی بری ار دل بگذار — که تمام فن و جان از پی محمل نرود

یک لی صید زبونم که چو بر صید کهی
بغلط کشته شود ظلم بقاتل نرود

گر محبت جمله ناموسی گفتار او — برهمن با سبحه در گرد بازار او
در میان کربه مستانه ع دم سبحه کو — تا شراب آلوده ستم بر سر دار او
گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام — عابدی کش زلف او در قید زنار او
بگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج — هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار او
زین که عالم کفر کرده کی بر دارد نام — کز دل شیدای موسی تاب دیدار او

قحط حسن و چشم تو تنگ شود بر قولادم | روزگار سحر یوسف به بازار آورد
عاید الی کو اندیشه ما سرزنده داری قیصها | گو کسی کاین خرده از دلهای بیدار آورد
بحر سا زود فریب عرفی زالی شدم ز نهانجوی
ورنه کو زخمی که دردم را ز نهار آورد

در محله عشق که غمخوار نگنجد | هر دم که بصد غم بگرفتار نگنجد
کودست که از شاخ تماشای تو چینم | گلها که در آن گوشه دستار نگنجد
با آنکه تماشای نقابم ندهد دست | در کام دلم لذت دیدار نگنجد
آن غم که ز هر موی قدح زهر بریزد | در سینه زلیخی و دل افگار نگنجد
دل طاقت اندیشه روی تو ندارد | سود از عشق بگلزار نگنجد

هر شانه قاصد از آن مه خبری می‌آید | خبری گشته‌ام از رهگذری می‌آید
مست آن لذت ذوقم که بسر عشک خیال | می‌برد حرد که حر می‌آید
سر آن چشم بگردم که بستان فرهاشی | هر دم از سو که عشق سری می‌آید
حسن بنشید که اعجاز مسیحا سالی | نظر لب شیرین لب سری می‌آید
رطبه عشق طلب که بوا و طلب | آتشی طور هر دو از شجری می‌آید
بجز از لطف خدا یا که شب آید دگری | بخت گر بر سر فن چاره گری می‌آید
منت وصل بود فرمنه اربه که بفلک
از قفای همه شام سحری می‌آید
سرم ز وصل نهالی بلند خواهد شد | زمانه از گل و خس تخلید خام شد

کسی که نوحه نکرد به ماتم وا تنگ — چو بلبل زمزمه و هزار خنده خواهد شد
وداع برادر غیر کو هلال شتاب — که باز طالع ما ارجمند خواهد شد
بجرم تو ز غزال رسیده مقصود — که صید این دل کوته کمند خواهد شد
گلوی غیر نباید وداع شربت کام — که ناگوارتر از زهر قند خواهد شد
لبم رهید ز تنگنای امید سال غزلی — که زهر خنده ما نوشخند خواهد شد
ز عشق و قافیه غم بیت در مثال غزل — که یار حرف به سند و پسند خواهد شد

بیا کلیم که این آتشی که میطلبی
ز طور سینه عرفی بلند خواهد شد

چو شور فتنه حسنت تجلی گاه برآید — صد آفتاب قیامت ز خاک سیاه برآید
کجاست تکیه عشق و سجدهای پریشان — که نور طالعم از گوشه کلاه برآید
دلی که سوخته او ز تاب و لطف غلطد — هزار شعله آتش ز تکیه گاه برآید
بجز رحمت گر غوطه زان کنم دل خود را — هنوز دامنش آلوده گناه برآید
اگر نه رشته بدزدد بجوش حسن زلیخا — چگونه دلبر کنعان ز قعر چاه برآید
چو شوق روی تو جوشد بدل ز هر موم — کف نیاز و مد خوشه نگاه برآید

شهید عشق تو گر روی آورد شاید
که با هزار خوشی صد زخم بگناه برآید

هنوز نشئه چشم فتانت بر صد ناز می‌آید — هنوز نشئه اعتقاد خوبی از فرمان می‌آید
هنوز از بهر تحقیق نیاز از هر طرف نازی — نهان جاسوسی در جیب اهل راز می‌آید
هنوز از بهر صید آن خدنگ غمزه را کاهی — نهان در گوشه آن چشم صید انداز می‌آید

هنوز از یک نگاهی گرم چشم فتنه انگیزت نگاه شکوه‌ام از صد شکایت بازمیدارد

و
چو عرفی گفتم از قیدت رهائی دارم چه دانستم
که لجامت بیانی کیف آغاز میدارد

دگر ز صحبت شادی کناره خواهم کرد جگر بناخن غم پاره پاره خواهم کرد

دلی که جز جگر راحت نمی کشید او را ز جام وعده توست گذاره خواهم کرد

قرار یافت نشد لشکر غمت کشور دل برات عافیت امروز پاره خواهم کرد

کرشمه ریزیت از حد گذشت بر دلها کرشمه زار نیاز فن زجان خواهم کرد

چنین که بجمال تو مست می‌بینم بآفتاب قیامت نظاره خواهم کرد

بروز حشر که طاعت ز خلق میطلبند اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد

رسید موسم آه و فغان دگر عرفی
چه رخنه‌ها بدل سنگ خاره خواهم کرد

بمن فتانم و خاشاک بر سرم زنند چه کاوش است که بدل زخم نشترم زنند

چو تشنگی کنم ره بر لب کوثر روان هزار شعله آتش بلب غم زنند

اگر بچشم فروشانی نمی رفتنم هزار العطش از دل بکوثرم زنند

بهر بها که فروشند منیجم ز روایت که بسته بسته غم آرند برسرم زنند

ز من چه لطف و ادا دیده‌اند با زنار
فغان که طعنه تسبیح بر درم زنند

شبم ببزم تو با ناله نیاز آلود تمام گریه ز شوق نگاه ناز آلود

نقاب ناز برانداز سال صومعه گیر که عشقهای حقیقی شود مجاز آلود

حذر ز ما که خطا میکنیم در معشوق — نمیشویم تسلی بوصل ناز آلود

بکفر موی سیه سا سپید کردیم لیک — هنوز طاعت بت میکنیم نماز آلود

ز بزم قرب که آوردهٔ بدیع عرفی را

که سوخت از شعلههای احتراز آلود

ترسم آن روز که پیغام حیاتم طلبد — جزم گردم که بدل تو براتم طلبد

بازم ای عشق ز زنجیر عدم کش زنهار — که از لب بنده کلان بار نجاتم طلبد

بر در عشق گدا شو که سلیمان گفت — که فراز این سلطنت لعل تو زکوتم طلبد

غم از این درد گرا تما به چه لذت یابم — که با بند آن لب صبر و ثباتم طلبد

از حیاتم خبری نیست که بوی تو قضا — برد و ماغم زده آنگاه حیاتم طلبد

وابه لام خم حکم طلبد هجر شکر لب — این دم آب که وقت سکراتم طلبد

تنگ شد کنج مقابر هم و دردم عرفی

خانه زلف سوی ارکان جهاتم طلبد

ای روی بتان که عشق بر ایشان زده — داغ در انگشت از لب ایمان زده

شهر دل خاصه سلطان محبت کردند — بعد از این عاقل تند بدیوان زده

بر در دوار تو اگر مژده دیدار دهد — صد قیامت شود و کسی بر صفوان زده

یاد دم نیست که لعل عمره سحرگاه چرا — تیغ بر کف بسر شهر شهیدان زده

با منه بر سر بالین اسیران کانجا — هیچ پیدا رو نباید که بر پستان زده

میروم بر دم خنجر که بیان لب باکی

سایه مرغ دهوا ز گل و ریحان زده

منادیست که هر شام را چراغ دهند		نمک فروشی بازارها فراغ دهند
طبیب عشق دوای زکام مستان کرد		بوی سنبل و گل مژده دماغ دهند
یکی نوای جهد از دل برآورم تا کی		بعندلیب چمن نغمها به زاغ دهند

بسیل نور غبار از نظر فرو شستم
ز اهل دیده بشارت بجسمی باغ دهند

گلعذاران چو سر راه گذاری گیرند		دامن ما با ورزشی خاری گیرند
ای صبا بر قفسی شوق گذر کن که دمی		عندلیبان خبر از باغ بهاری گیرند
چمن رفت قافله از پیش و نباید خبری		بهتر آنست که دنبال غباری گیرند
هر سنانی که تهی ماند و فاتش بر دل		باورم نیست که از دشمن تو باری گیرند
رعشه بر قصر جم افتد چو گدایان ملول		دامن خلوت حسنت شب تاری گیرند
صحبت ما و تو کرامت بگو تا امشب		شمع و پروانه ازین بزم کناری گیرند

حذر از صحبت آن قوم که از بوالهوسی
هر نفس حالی و هر دم لی کاری گیرند

چشمم نه بهر خوابی دم زرخ پر شود		ترسم که من بمیرم و غم در بدر شود
هرگز بروی دوست ندیدم که دل کنون		تسکین شوق من		دگر شود
ما کربه هر ستم تو نازک ولی کنون		سحری بکن که به ما لی اثر شود
معشوق ما کرشمه بلند است کی چرا		آزرده از ملامت کوته نظر شود

حسن نور افشانت از آرایش ابر شود		لاله سان شمع تجلی سر بسر دامن شود

چمن ز بزم خندهٔ جنت که در فراق ما — طوبی از بر و برگ سامان دهٔ گلچین شود
گر بابهار روضه گویم لذت لهو و ملال — عیش جنت مختصر در ماتم شیون شود
ریزش ابری برغم کشت زار کرم ما — دانه صد خوشه و هر خوشه صد خرمن شود
گر برافرازیم شمعی بر مزار خویش ازان — بس چراغ مرده در دیر و حرم روشن شود
گرچه یعقوبم گر ماجامه و لاسی روم — صد مه کنعان خراب از بوی پیراهن شود
گفتم از عمر ابد عرفی ندارد ذوق گفت
خالی از ذوق نیابی گر شهید فن شود

کسی ز مجلس ما شادمان بدر نزند — نسیم باد از اینجا دماغ تر نزند
چراغ خلوت اندیشه داغ ناکامی — خدا کناد که این داغم از جگر زند
جهان نشاط ادب طرح کن که پروانه — بطوف شمع بشوخی بال و پر نزند
چگونه گوش بدستان بوالفضول نهد — دلا که با دل خاموش خود نیشتر زند
رفیق بادیه راز رهروی باید — که نیم گام بهمراهی خضر زند
ز دامنش ترم ای ابر توبه رشت مدار
که این معامله از کسی ما قدر زند

یک ولوله توام در دل ناشاد نیاید — گر تلخی ولوله کنم یاد نیاید
بی غم ننشینیم و بلی شکر که ما را — هرگز غم دنیا بغم آباد نیاید
گر دست دهد فرصتی از زلف تو غمی — کاین صید بدام همه صیاد نیاید
رخسارهٔ میفروز به بین و به بی تاب — کس جوهر آئینه ز فولاد نیاید
گرمی آتشی سوخته بودم بدر شهر — صد شکر که از سلاکسی یاد نیابد

بس در رهی داری اگر طالب عشقی هر کس که درین مرحله افتاد نیاید
صد بار نهادیم سر اندر کف تسلیم توفیق برادر وفی جلاد نیاید
از ناله تر و دم درشتی شهر آتش نگیرد زین قوم گران خواب بفریاد نیاید
رونقی نماند از تف اشکم بهمه شهر یک خانه که سیلیش به بنیاد نیاید
زانها که نهاد رخت بسر عرفی
از تیشه یکی پرسی که فرهاد نیاید

عشق کو کز دل و دین نام نشان کم باشد اهل دل باشم و ایمان زمانم کم باشد
ای خوشی آن حیرت دیدار که گردد دلم صد حکایت بدهان جم و زبانم کم باشد
تا ابد شهد ما نکهت دل خواهد داشت بوی گل نیست که در فصل خزانم کم باشد
عرفی از روز ازل گم شده کار خود است
فرصتی کو که بکار دگرانم کم باشد

خضر اگر بر لب کس نیست سرابی واله بکند از چشمه حیوان که سرابی واله
التفاتی بلب تشنه ما نیست دریغ هر که در ساغر دل زهر عتابی واله
همه عشقی بکند دست زلف تو دراز هر جنون شوری و هر سلسله تابی واله
لن ترانی نشود مهر زبانی از لب این حدیثی است که در وقت جوابی واله
یک نگه کاسه چه دهد زحمت دیدار چو او که چشم حیرت دیدار نقابی واله
نظم عرفی تر و تازه است چه عیب و چه سخط
خار گل بهر چه در حسن شتابی واله

مجنون که عیشی از غم لیلی شود لذیذ حرمان بکام او چو شود لذیذ

خشمت بلذت ولی که رسد بصلح | کی اضطراب همچو لب تو شود لذیذ
ای تلخ گر به سا شکر آمیز کن بخند | تا کی به ام چو خنده لبی شود لذیذ
چندین سر کنم حدیث تو و ذوق اهل جا | کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ
بی تربیت غمای حسنت کمال یافت | بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش شود که چو بوسه کنم سوال
مانند بوسه بر لبی آری شود لذیذ

بروای غم جری از دل آواره ساز | لخته درین سفر اندوخته یکباره بیار
من ز دارو بر از جان چاره دل یافته ام | ای مسیح ار بود بهتر ازین چاره سار
ای اجل جان ندهند اهل وفا بیطلب | پا بر در حجت آن غمزه خونخوار سار
ای فلک نیم نفسی زیست که بی مرحمتی | تحفه تازه ز کج بازی سیاره سار
آتشی طور بهر شب خسپ نیست حلال | عشق گر مطلبی رو دل صد پاره بیار

عرفی این رسم بود که دل و جان عاشقان
جمع کن هر چه هست ار رو یکتا ساز

بلب آرام کرای جان مسکین یکدمی دیگر | که شاید در حریم سینه بنشستند غمی دیگر
چو کردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم | که در شرح محبت کفو نباشم محرمی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی کران جویم | که نباید دلم سازه بسوی عالمی دیگر
کهی گرد دو غرفه از حیا کاهی زمی پر دم | گلستان جانانی تازه و الا شبنمی دیگر
بکشی زحمت بفرما غمزه را تا مع رد آنکه | که زخمی و لفگار رلک تو و الا مرهمی دیگر
شهید التفاتی ستم حسرت به تیغ نه | هلا ای همدم این خنجر بنا کن ماتمی دیگر

قدم چمن رنجه فرمای ببالینم مرو بردم بغایت تنگ قدم را که بنشین یکدمی دیگر
کفن شویم بخجلت بهانی ور چشمه زمزم
پرستار ضمیر راهست عرفی زمزمی دیگر

باد دی کو ورق لاله و نسترن ببر هر چه درمعرض باد آمده گو باد ببر
عدل کبری حکند با فلک قدرت جم شکوی از تو کسی نشنود از باد ببر
سا قیا دختر رز منتظر مقدم باست تنش آتش ببر خنجر و او را باد ببرد
کر دلت مرده بگویم چه کنی ماتم کر نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر
تا کی ای دل ز فراق تو غم کوس کنی شکوه هستی کسی از من ناشاد ببر
بر ترم از شرم گناهت که بخشید جرم تو گلا عفو مکن سهو من از یاد ببر
عرفی اندیشه مرنجان چو توانی دید
کو سان سوز ره نام گلا یاد ببر

شراب باش بجام و سبوی ما بگذار شکسته رنگی ما سا بروی ما بگذار
اگر شراب دگر خمخانه دل دگرالهاسی تو گوشه گیر و کام و گلوی ما بگذار
بکشت زاری غم اشک صد نظر دارم بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار
ز قصه دا داشت گریه ستانرا تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
مکن سراغ سراسیمگان شوق ای خضر نه آهنی قدمی جست و جوی ما بگذار
نهفته تر ز نوای محتسب دو جام هست صراحی همه لبشکن سبوی ما بگذار
نجات تیغ مذلت مبرجین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

گرد و فای سه بازار الم گیر — رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیت ای دل همه جمع است — دامن ز میان برزده راه عدم گیر
عیشی بغم هست برابر ز نوا یافت — رو کام دو عالم همه یا بر سر هم گیر
ساقی بهوسی آموزی جام از دل ما نیست — یا دامن صراحی که شکستیم بر خم گیر
خاکستر پروانه طلبکار سموم است — ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر
آن تیغ پری صید بکشی این داغ غزنیست
آخر که ازو کف که آهوی حرم گیر

بپای خواهشی ما مدعا شود زنجیر — بگردن نفسی ما دعا شود زنجیر
چه طوق گردن قمری دگر جدا نشود — به بند پای تو گر آشنا شود زنجیر
ز زور ذوق تماشای تو ار پاره شود — اگر بپای نگاهی جدا شود زنجیر
بهند شکست تجلخال پای لیلی از روی — اگر ز گردن مجنون جدا شود زنجیر
رهایی از خم زنجیر عشق ممکن نیست — بسعی بوسه اگر تو بپا شود زنجیر

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر — که دل فروغ نیابد ز دل فروز دگر
خراب شوقم اگر بو کنند محشر ما — سوال روز قیامت فتند بروز دگر
ز ابروی نهی محبت رسم شرح تحویست — که این بگردد و گرگفت و آن بگردد دگر
بیاد تربت مجنون بمشهد عرفی
که عشق نقطه طرازی کند بسوز دگر
جان تجملین بفروشی و دل تجملین مخر — نقد همت مده و عشوه مقصود مخر

درد و گفتار نکرد گوشی باقی هست — شعله‌سامع که از آتش ما و مخ
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق — آتش غیبیست چو در مجمره‌ات عود مخ
ذکر معشوق کن و درس فلاطون شنو — بلبلست شو و نغمهٔ داود مخ

عرفی از مصلحت کار فراموشی مکن
مده از کف بنزاکت گوهر بی سود مخ

اگر بکام رسی از زمانه یاد آور — خمار روز و شراب شبانه یاد آور
شکسته بال از این باغ گوشه بگزین — چو بال و پر رسد از آشیانه یاد آور
مکن گناه و گر قسمت خجالت شود — بعفو دوست گریز از بهانه یاد آور
و گر حواله بدوزخ شوی بی تشکیک — ز آتش دل عرفی زبانه یاد آور

همین معامله ما را بسیست با زنار — که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر به تسبیح کرده‌ام بازی — کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بیهده کوشیم باش با قسمت — خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار
بگو بدیر مغان آی و را گمان زند — لام ما که بجان خواهم از ریا زنار

گذشت عمر و نرستی نیافتم عرفی
که سبحه بود ترا دام سالها زنار

العطش ای عشق تلخ آبی بجان ما بریز — از شراب جرعه‌ای بر جان پاک ما بریز
باغ ما تو سبیم و آب و میوه ما زهر بود — شست خون کن رودهای پاک ما بریز
از غم کن زار جا شد با نیاز زعفران — شبنم آسوده‌ای از تاک ما بریز

از رشک ما را چه می‌سنجی و آن را بسنج   آبروی کشته ناز نگاه ما بریز

مردم و داغ جمال او دلم روشن هنوز   نور می‌بارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعانی بسوخت   ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بسکه در شبی از دم شبی دل کاشانه‌ام برگرفت   جای گشت دود شبستان نیست در روزن هنوز
در بهار امروز و نه با دوست در هر شاخ   یک گل از بی‌باد شکفته گشت در گلشن هنوز
بعد عمری این که از صبح ازل معشوق و عشق   رو بهم نازند نی دست است نی دامن هنوز

حرف مسندگاه جم عرفی میاور در میان
با جنون مستیم که مسند اندر گلخن هنوز

ای دل ز شوق گلرخ ما مهوشی بسوز   تنها بگوشه رو نامتوانی بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا   شمع سان ز روی بناکشی او این دل بسوز
این شعله در جگر تو ملک بشکنی ز بی‌نهفت   تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز
نقشم ز کوی او مبر ای همنشین بیار   این مشت استخوان در آن آستان بسوز
مستانه آمدی و نشاندی در آتشم   بنشین شکفتگی کن و تا مغز جان بسوز
آسوده کی میاد که عادت کنی دلا   رو یک نگاه داغ کشی از صد گمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولی
تا کسی ... نفس سد نهان بسوز

دیده‌ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز   آب فرصت رفت مشتاق لب جویم هنوز
شد خزان و بلبل از قول برگ باز ماند   من همان دیوانه مرغ بینوا گویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک از ره باز ماند / من ز بوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افکندم کمند ناله بر ایوان عشق / وز اثر دور است رنج دست بازویم هنوز

دستی ستم سالها لب کم داشت از سینهٔ دلی / اشکبار شیشه می‌بود زانو بیم هنوز

روشناس عالمم وز غایت شوریدگی / می‌ندانند آشنا با عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جحیم در بهشت آورده‌اند / وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

کرد واله در جهان یک دانشم عرفی ولی
پیچ و تاب ولهٔ واله هر سر مویم هنوز

جاساکن برق حسن بود عشق خانه سوز / بر قیمت حسن شعله گداز و زمانه سوز

تا کی بهانه گیری و کی کجاست / ناموس ولهٔ رور و شرم بهانه سوز

در موزه جهان سفشانی دانه امید / زین دست در گذر که بر دانه سوز

کیفیت چه طایر است دل سینه دشمن است / آتش بخویش در زده و آشیانه سوز

برخور ز زمانه ز نم آتشی از فغان / شوق تو جان گداز من و من زمانه سوز

چشم سیل آتش آمده امشب ز اشتیاق / کز بوسه‌های گرم شوم آستانه سوز

عرفی مجو نهایت آرام درستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

مدهٔ تسلیم از صلح ستمدار هنوز / که میشوم بفریبت امیدوار هنوز

مباد روز قیامت بوعده‌گاه آیی / که دل نشسته درانجا بانتظار هنوز

بدست بوسی تو از ذوق جان روان آید / نبرده لذت ازین زخم جان شکار هنوز

بوعده‌گاه تو کز دل غبار شد تو بیا / که شوق شعله فروشد درین غبار هنوز

فرو گرفت درد بام و دیده را بحیرت نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جمله خونی ز ناوک غمزه او میشوی فگار هنوز

خزان رسید گلستان عشق عرفی را
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

جان رفت سوز او ز دل ناتوان هنوز شد خاک دیده و مژه ام خونفشان هنوز
ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست جانهای زخم خورده ات از پی دوان هنوز
چون مهربان شوی که ستم کشته در زیر خاک مانده اثر زان استخوان هنوز
خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیر کاری تو بخون می طپید دل نفکنده غمزهٔ تو بجاله کمان هنوز
تابوت من روان شد بهر وداع او جان گریه ناک مانده ازان استخوان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسرای خاک
نبود ز بیم خوی تو سالم فغان هنوز

داغ دار غمم کرد پابستی طالب کامم هنوز روز حشر در هر بن مو دارم و خامم هنوز
شرم خونم منجوله همت زبانم میگزد ور زبان خامشیی در عین ابرامم هنوز
هر سر مو از خوی خجلت چو چشم و جلوه است وز ملامت در سینه مشتاق دشنامم هنوز
اوج دردم در لحد بگشود درهای بهشت از نعیم وادی عشقت در زخ آشامم هنوز
آبم آتش گشت و خاکم شد بخاکستر بدل وندرین ره کسی نمیداند سرانجامم هنوز
بسکه صیادم ملا هر گوشه دام و دانه است دانه شد در صیدگاهم سبز و در دامم هنوز
مو بمویم رشته زنار شد وز بیکسی در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز

آفتاب هستیم عرفی بزردی روی کرد   وز شب یلدای غم در اول شامیم هنوز

نکو بمست نشین در قدح شراب انداز   کرشمه کن و یک شهر را خراب انداز

زبان ناز فصیح و لب نیاز بمهر   بیا و طرح ولایت بی خواب انداز

همه نتیجهٔ سیرابی لب و خامی ما   خدا برا کذری بخت بر سراب انداز

ز حجله جدا شود همرهی که بر بسم کنم   ز حجله تهی شود سجاده بر شراب انداز

دمید صبح طرب ور دل منه بیکم عیشی   رسید بخت سفر کرده فرش حرا انداز

گرت هواست که با عشق هم پیاله شوی   هزار میکده از خون دل شراب انداز

مرو در طلب بحر حقیقی عرفی
برو سفینهٔ تقلید در سراب انداز

کو بی مست و بادهٔ نابی ندید کس   سیراب هر دو عالم و آبی ندید کس

هر چند تلخ کام جهانی و هیچ گاه   در جام عشوه زهر عتابی ندید کس

مخمور نیم مست فراوان بود فغان   کز جام لطف مست خرابی ندید کس

دردا که طفل طالع ما یافت تربیت   در عالمی که فصل شبابی ندید کس

در عهد حسن لطف تو دست امیدوار   گیرنده عنان در کابی ندید کس

فریاد زین غرور که در صید زرکان   زلف کف تم مست شبابی ندید کس

موسی ندید ورنه با برام یک نگاه   صد جلوه کرد حسن و حجابی ندید کس

عرفی بما نزد ره مستان کزی کرد
آلوده گناه ز ثوابی ندید کس

بزم وصلت دیدم الحق از جام الست و بس ‌ ‌ ‌ نشئه‌ام کز بت لطفی همین نام الست و بس
دانه می‌ریزد و تغافل میکند در زیر نهان ‌ ‌ ‌ شیوهٔ صیادانه افکندن دام الست و بس
جلوه و ناز از هزاران جلوه طوبی نیست ‌ ‌ ‌ خوبی قامت نه رعنایی اندام الست و بس
تا نیابی رهبری کام طلب در ره مرو ‌ ‌ ‌ گر روی در بزم مغان ما کعبه یک کام الست و بس
شرم دار ای مدعی نشناس گوهر از سفال ‌ ‌ ‌ لب فرو بندم کز مقصود از آن کام الست و بس
عالم مهر و محبت شد طلوع مهر نیست ‌ ‌ ‌ کس نشان ندهد رخ الحق همین شام الست و بس
نه همین زاهد بصد ناموس رشکی آشفته ‌ ‌ ‌ الحق ناموس برهمن نیست اسلام الست و بس

ع فی المجانس عشق از سر دل مجوی
الحق در این باب نخواهی دید الحاد الست و بس

دوش در صومعه آمد صنم باده فروشی ‌ ‌ ‌ جام می بر کف و زنار حمایل بر دوشی
همه سرمایه سودای دل خام طمع ‌ ‌ ‌ همه نقصان متاع فر اسلام فروشی
غمزه آتش کرم عتاب کشته مکرر بالب ‌ ‌ ‌ عشوه آتش طنز کنان گفت میدش گوشی
غمزه شوخ بر انداخته باز کسی مست ‌ ‌ ‌ موج طوفان برانگیخته از چشمه نوشی
گفت ای عهدشکن صومعه به بیع زر ور ‌ ‌ ‌ نغمه عود یکی راست از این ذکر خموشی
توبه از باده و پرستش چشم از رخ من ‌ ‌ ‌ ترک نماز برافکندن سجادهٔ بدوشی
نیک باورت که نه ایمانت حلالت شکو ‌ ‌ ‌ شرم باورت که پستیت بدو فتنه نه هوشی
صد دل سوخته از شوق آتش دلت ‌ ‌ ‌ در خم طره ما مار نشاندی از خوشی
باری ار توشکنی عهد زما چه نه روا ‌ ‌ ‌ های بگیر این قدح توبه شکن زده نوشی
توبه اولا گر زده شکستی رسته ‌ ‌ ‌ ورنه خود رسی دوانده بدل بهید گوشی

بگرفتم ز دو این جام که نوشم بادا بگشودم لب خاموشی و دل بند نوشی
من ضمیم گویی و بیدل همه دردها با هوسی من قدح نوشی و فغان نغمه زنی نوشانوشی
بعد از آن بر سر صلح آمد ز فتنه بدر خنده بر زمره اسلام لب لعل شادی نوشی

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار
هان مبادا شود محتسب شهر خموشی

جان میدهی ای ناله ز دنبال روان باشی در اشک تو هم چند قدم همره جان باشی
آسایش تسلی نه صفت بری عشق است رو آتش سوزان شو و جاوید جوان باشی
ای شوق در افشای غم این شب است کور از فن غمزه بگنجینه نهان باشی
ای فتنه معارض مشو این چه کشاکش است کو تابع آن غمزه شود دست فشان باشی
ای آنکه ز فتنت عنان و دلت از دست یک لحظه تماشای آن دست و عنان باشی
خاموشی من حالت پنهان تو گوید کو شرم نگاه تو که لا بند زبان باشی
من چه که نزیم در چه بسیار و چه کم لیک در بند سبک سازی تابوت گران باشی
می آید و می بالد از ناز و تغافل ای دیده امید بحسرت نگران باشی
مستانه بی‌نوخیز جان و دل آمد ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باشی

عرفی شو آزرده منور از دل صلاح است
کو عشق‌ها نازها غمزه‌ها باشی

تا کی از گریه توان منع دم چشم تر خونی بعد از این باد خجالت ز نصیحت گر خونی
شود از گرمی داغ جگرم خاکستر گر شبی هجر ز الماس کنم بستر خونی
بسکه پروانه نیز شعله طلب نزدیک است که شود آتشی و خشک شعله زند در بر خونی

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است　　که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش
بعد مردن ببرای باد بجای خاکم　　که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعان نوخت　　زان یعقوب و هم سرمه ز خاکستر خویش
غنی از ناصح اگر منفعلم عارش کو
که خجالت کشیم از روی غم دلبر خویش

بی دل بجان کرده در ناز و نعمتی　　جز آتش غم بر نفروزد نشیمنی
آن غمزه که از باد شهیدان ستم داشت　　باید که بیک ناله توان کرد حمیتی
در محفل آن صدر نشینم که ز حشمت　　از شاهی کونین کند عار نشیمنی
ممنونم از آن غمزه که در کار دل من　　شمشیر چنین امید برد تیغ زنشی
دل زار و دیریست که هنگام زیارت　　جبریل وضو کرده در آید بحریمشی
ما لاله آن باغ و بهاریم که هر صبح　　بر باد رود شبنم شادی ز نشیمنی
آن دل که در و شعله زند مهر جلالت　　در سایه طوبی نشود آسیب جحیمی
غنی کند اندیشه درمان غم دل
عاشق نه چنین است که خواند حکیمی

درمانده‌ام بصحبت امید و بیم خویش　　گه نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش
گاهی که از شرف محک جود حاتم است　　می بایدم گرفت ز بخت لئیم خویش
هوشی فدای نکهت آن گل که تا ابد　　نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش
رستم ز مدعی بقبول لطیف ولی　　درتابم از شکنجه طبع سلیم خویش
آنکس که با چراغ در آید بخلوتم　　بنمایشی تجلی نور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم در رستخیز گر نشناسم غنیم خویش

اکنون مرا بهانه عرفی حلال او
کز نیکوی گذاشت ره مستقیم خویش

بگوشی صبر و لا ناله مستانه مکشی سمند شوخ مزاجیست تازیانه مکشی
نکوهمت که بدلهای ریشی رحمی کن شکست قیمت عنبر زلف شانه مکشی
به بین بانشی گل عندلیب در گلشنی بهر زمینه منت خسی از بهر آشیانه مکشی
چه کرده اند ندروان بیگناه ای غیر بیاد و در حرم قدسی و دام و دانه مکشی
هلاک تیر تو هر ذره ساکن در دل چو در نشانه تیر بی تیر از نشانه مکشی

گرت ز آتش و آب لذتی است عرفی
بگو که هم نفسی از دلم زبانه مکشی

چو آمد جان بلب زانکه نشد محو تماشایی که تا صبح قیامت بر لبم از حسرت بیفشانی
ملک با تیغ آزارم و بد در حلق کاه او ردید بر هر کوی بانشی سر و قد عنانشی
بجسمم از ضعف تن بنمایم و شادم که بی ما بانه هر جا میتوانی تند توسن بانشی
بپوشید ای بلا یک چشم تا و لها یکجا ماند که یاد از جهد یک سو سکند چه سمانشی

چو مار از بهر جانان قدم مانده بپالیم
بدشواری دهم جان تا کنم کرم تقاضایی

بحمدلله که جان دادم بیابان تلخ زهر اندوشی که از من تا قیامت لذت آن آمید مدیادی
براهت مشت خاکی از وجودم مانده و شادم که نتواند ز لیلی بسته ترک آمدن شادی
دم مرگ از تو زین بیم آید و بدکامم که بعد از من کشد تا که غم تا که هیم ره در دل شادی

بگو از سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم — که دارند در جهان مشهور هم حسنی فرهادشی
نگون آغشته اندازد که بیستان بزم غربت را — که بیهوشان محفل میدهند ارشکر یادشی

بود این نیز دستبها اجل سنی ازین عرفی
بگو تعلیم تیک غمزه او کرد استادشی

از یاد برده ام روشنی مهر و کین خویشتنی — نشناخته ام به بسیار و بهین خویشتنی
رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت — بار بهمن کنم اشتم از ننگ دین خویشتنی
در راه که رفت فرصت و دهقان طینتم — مرد و گیا نیافت در آب و زمین خویشتنی
به بزم آستان و یکی ذره در سماع — دلها هم بکام دل افشاند آستین خویشتنی
حالی که جیبهای نو روشنی شود ولا — یکدم منافقانه نشین در کمین خویشتنی

من شده شهادتم اینک نگاشتم
هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویشتنی

میل دارم کز لب خم در بهشت آیم بهوشی — یعنی اندر بزم گل جوی بهشت آیم بهوشی
میل دارم که بار از یاد شوقم صنم — در حرم بیهوشی کردم در کنشت آیم بهوشی
میل گل دارم که بی باکانه از شوخی بریزم — مست بیرون رفته در اطراف کشت آیم بهوشی
میل گل دارم که مست افتم بگلزار ارم — وز ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوشی

مستی از اندازه که بیرون رود عرفی به
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آیم بهوشی

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنشی — عذر ننگ این عمل در عهده شکر منشی
خشت از اندازه بیرون میرود در هر خسی — آن نشیبی بینم که میگردد بگردن منشی

گر محبت باغبان گلشن جنت شود / بانگ زد گلبن آسوده کی در گلشنی

در محبت زندگی با شهادت جنگ نیست / دعوی باید که بینهٔ خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخم از تو یافت / سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ما تجلی اندوده شد / کو تهی دارد که مانند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عتاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

تا برده‌ام بمدرسهٔ عشق رخت خویش / دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور و خاموشیم و فراموش کرده‌ام / هم عهد سست ساقی و هم روی سخت خویش

شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد / تیغ عدوی ملک رساند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از صد غنچگی / گل بار بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت دین بدرویشی طلب آید / باید گریستن جم و کی را به بخت خویش

عرفی نظر بحشمت ما عاشقان مکن
طوفان چو تند شد تو مینداز رخت خویش

آنکس که تو باشی دم مردن نگرانش / با صد هوس از دل زده خیزد جانش

دل بهر هلاک تو طلب کرد نگاهی / غافل که دهد عمر ابد لذت جانش

بی بهره شهید تو که در پرسش محشر / از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خوبی که طلب میرود از جانب یوسف / عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری / چون تیر ستاند نگذارد بکمانش

دیریست که جان رفته و عزم کرم طبیبش / تا باز کشد لذت نظارهٔ عیانش

فروانکند جان شهید ستمت صلح — از شوخی دل بسکه ستم رفت بجانشی
ز خادم و پیری که ببازیچه ملایک — چو شیشه رهی در دل ترسا بچگانشی

چندان بکن ای لب سخن حالی عرفی
کز حیرت بیدار شود حال نهانشی

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتشی — نهند خضر و مسیحا مدوشی تابوتشی
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام — کرشمه تو ز اوج هوالی لاهوتشی
ضعیف تر شود از نعمت زهاد و نشد — وظیفه خوار محبت که غم بود قوتشی
شهید زلف و رخ او چو طرف بحثی هست — برد نی و نهد کال و سنبل زرود تابوتشی

نوای خامه عرفی که کمتر ز طوطی است
شکر خامه مانی و کلک یاقوتشی

هنشیم گشت غمت حسرت فروانی تو خوشی — کار چکر کرد بهر غم دل غمهای تو خوشی
کر چنین غمزه کند کاوشی دل ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوشی
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم — بسکه می آیدم از دیدن بالای تو خوشی
دیدم از زلف شکن در شکن چین و چین — همه جا خاص نوای دل نشین جای تو خوشی
نفس قلقلی ز نوای یوسف کنعان خوشبو — شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوشی
ملحد و معجز صفتی چند عطا کرد گذشت — هم دل ساحر و هم دل موسای تو خوشی

دل عرفی خبر از ناخوشی زکیست
باید بدار تو خوشی با تمنای تو خوشی

ملک سپهر نوید چو نام تو شی — ستر و کرم خم شهیدان نژاد و دار قلمشی

کدام نامهٔ بیداد نوشته ملک — که من بقطرهٔ اشکی نشسته‌ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطف ننویسد — اگر نبرده ملک لب بلذت ستمش
لا زیارت دیری بکوش شهرت طلب — که میروند ملایک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم نارد آن صنم کزنک — رود آنکه برماند طایر حرمش
بهشت زنده کسی را ز غم کند وقتست — که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
مگر که منت ملانات لطف و میدمش

گر چه نی بملک جا نشینی صحبت خویشی — جام می گیرد و برپا دهد عصمت خویشی
چه بخونریز خودم ساخته تشنه کنونی — هم تو لطف بالکشم منت خویشی
کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا — چه تنها زند شهیدان تو رحالت خویشی
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت — یارب آگاه شود و لعه نواز لذت خویشی
نزعه آمدیم بر سر بالین دم نزع — حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویشی
من و ولعه تو سراسیمه بهم برداریم — در دم حشر که سر بر زنم از تربت خویشی
دهان خولنسی تیو و لب خنده بمکند — چه در اندیشه به بیند بنا صورت خویشی

عرفی از باد می وصل برم هوش ای از خود
بسکه لب یار دلم تنگ شد از صحبت خویشی

در دل شکنی آفت چه سبب نگاهشی — طفلی که بدر می شکند طرف کلاهشی
طاعت ره ساحه تمع بردار بخت — گر فرقها دور قبه نارک شاهشی
مالشکر عشقیم که تسخیر حرم عالم — چه آب فرد میچکد از تیغ شبابشی

سوی برمه کنعانی فکند خجلت پنهان | تا روبرهٔ شکر کند محنت جاهی
شاید که بتالاشی و اماشی نگزند | مسکینی که بدامن نکند طرف کلاهی
از جور فلک داغ نکرده عریانی | این باغچه رور دهی رست گیاهی

سهلست که از ناصیه آسی نور نیابد
عرفی که در عشق زند ناصیه کاهی

باید امن در کشی از راه جهان تا ترک کشی | سهو کردی مکسی وار و امنت منت مکشی
لاف حوری میزنی در انجمن با دوست باشی | خویشتن را جز زبان در گوشه خلوت مکشی
غمزه را یار و مرهم جان زخم را ضایع مکن | اینک آمد جان بلب در کشتنم زحمت مکشی
آسمانست آنکه خاک کشته برزن دامنت | آفتابست آنکه منت میکند منت مکشی

شهرهٔ در عالم عرفی فتنه نیست
آستین غم بگیرد دامن منت مکشی

منم که میکنم از دل بیگرانه خویشی | نکوتر کو نه غم آرا لشی زمانه خویشی
فلک بجرب زبانی گدای فرصت تست | بمدعی ندهی گوهر یگانه خویشی
ز نفع صور و ز طوفان بنجط لنت | چرا نتاند عنقا باشیانه خویشی
بوعده گاه تو امید آنقدر ننشاند | که دل ز یار نخم سوخت شوق خانه خویشی

خراب آتش عشق بتان شدم عرفی
که در شرار نهان میکند زبانه خویشی

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویشی | در سلک دل سبیل کنم آبروی خویشی
بر عافیت چه ناز کنم گر برآورم | خوی را بعادت غم و غم را بخوی خویشی

شد عمرها که برده از خویشتن مرا / باز آورم که سوختم از آرزوی خویش
خوش با حیات ز هجر تو کم کرده‌ام که هست / شغل از سراغ تو ام جست و جوی خویش
نامست گفتگوی تو گشتم ز همدمان / بیگانه وار می‌شنوم گفتگوی خویش

این چنین که به عرفی از اعجاز برد
دریا کره نکرده کسی در گلوی خویش

گفتیم نکنیم زکین فراموشی / در حشر مکن همین فراموشی
کو زخم کرشمه که از ذوق / بر لب شود آفرین فراموشی
خون خوشی نمیزند زخامم / از کشته مکن چنین فراموشی
صیدی گذرد چو از خراشی / صیاد کند کمین فراموشی
از نکهت او نسیم گردست / بوی گل و یاسمین فراموشی
از کلک من ار غذا گرفتی / گردی مگسی انگبین فراموشی
صد شکر که صاحبان خرمن / گردند ز خوشه‌چین فراموشی
زین کاشی گرم بیاد ناید / دنیا شود و هم دین فراموشی
از بیم تو شکوه بر زبانم / چون گریه در آستین فراموشی
می‌میکند از کرشمهٔ تو / افروختن جبین فراموشی

۹ یاران مکنید با عرفی
هیچ از ستمی چنین فراموشی

از بسکه بود جان دم رفتن بگرانی / هر گام اجل میکشد از زخم عنانی
این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیده / در شور قیامت بود این خواب گرانی

دلپسند شاهیست که صد دلبر کنعان   در مملکت حسن بود دست نشانش
رحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت   الماس شنا بلب تشنه دهانش
در سینه محرور وصالت نتوان یافت   زخمی که تو را لب بزخمانه دهانش
فریاد که هر غم که رسد بر در هستی   جا نهان شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب گفتار ببندی که بود عشق
رازی که بکفش نتوان کرد عیانش

از نخل شهد ناب میچکد خوشی   وز تبسم شراب میچکد خوشی
بتوان گفت از لب زراوت حسنی   گر حسن آفتاب میچکد خوشی
گر تو این خوشی بر دل گرم   کاتشی از سیح و تاب میچکد خوشی
هر حدیثی که پرسم از تهمت   آب رو از شراب میچکد خوشی
آتش عشق تست والله   که شراب از کباب میچکد خوشی

چه کند عرفی از زرد و اشک
از جگر خون ناب میچکد خوشی

ای مسند جلال تو بالانشین عرشی   زرین طناب چتر تو حبل المتین عرشی
گردن گر افرازد ز شرم شکوه تو   چندین ملک نشسته از آن در کمین عرشی
انجم و افلاک مبادر جاه تو بر زند   بر توسن سپهر نهادند عرشی
گردون ز آستان تو دوری گزیده قضا   بنشاند خوشی ز زردی
گر شاهد شکوه تو نهان کند جلال   سوزد بهشت از نفس آتشین عرشی
نقد هر کرامتی انگشت جاه تو   در خاتم فلک ننشاندی نگین عرشی

عمریست کز الهی نثار تو کرده اند / ارواح قدسیان همه در آتش عرشی
اما نرزد از سبب کم بضاعتی / چو شبنم ریاض صبا از جبین عرشی
چون مدح مسند تو کند مرغ فکرتم / در لامکان روح شنود آفرین عرشی

نام مبارک تو بس از نام ذو الجلال
نقاشی صنع عرفی را نکشیده عرشی

چون ز چشم زود خم که زند بر دل آتشی / چشمی دمیدم آن غمزه نیشی از پی نیشی
میکند کشی متاثر شوید ای احباب / همه نقش من انگشت گر آن ار لبی نوشی
گرم حوراست ستم اندیشی من از غم سوزان / که نگیرد دلشی از من ستم بیش از بیشی
باشی که وصل که از غیر تو سنجید دلم / لذت وصل تو با چاشنی غیرت خویشی
گرم انگشت که تو نیشتر و کو الماسی / چنین بفردوسی در آیم همه داغ همه ریشی

چند گویی که ببندیش و مبین روی نکو
عرفی اینها بکسی گو که نبود کس اندیشی

بعمرها نه نهم پا برون ز خانه خویش / نگاهبان حکم من بر آستانه خویش
بهر طریق که بگذشته بی ناسفرت / بسوز رو داغ شو از شعله آشیانه خویش
در آن دیار دلم کرده خو به بدمستی / که محتسب کند از شعله تازیانه خویش
ز مشکلات محبت بنفکنم وامی / که مرغ عقل بسازد بتاب و دانه خویش
نهفته سر و هم از وی بسیل خود که مباد / غم زمانه برد چون دل بجانه خویش

درین بکوشش که آید دلیل بجا عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانه خویش

ولی دارم که میجوشد ز هر مو چشمه خونینشی — نه آن خونی که بتوان از گریبش رو نشی
بافسونی میکند الوده ورو عافیت جسم — بیا ای ناله آزادی بخشی از شنگ افسونشی
ز گلگونی که نهد منت بدوشی کو نگهبانش — که ساقی غیرتی غیرت میبرد از ساغر گلگونشی
اگر در حلقه گاه جسمی آید عشق لیلی بر دنی — شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونشی
شهیدانم چه امیدم باقی لبهات میدانم — که داد خنده مرا امید من لبهای میگونشی
به تیری غمزه مارم که صد جا بشکند در دل — بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونشی

حالت قبول در ملامت عرفی سا
که هر عشق در آغوشی آید در دسد لذت گردونشی

ای ملک قبله با این که مسکن خوش مباشی — مرغ باغ جنتی با این نشیمن خوش مباشی
ایکه میجوید هلاکت خصم اگر و هم نهی — جان فدای کی شاکامی و دشمن خوش مباشی
تا بمالی ذوق ماتم گر بگیری حال خویشی — ایکه گوی عیشی سازی کی ز شیون خوش مباشی
حسن وصلت بین بروی کفر و دین نگشوده — ایکه میگویی با این برهمن خوش مباشی

این نصیحتها مگو کردی نشان عرفی ولی
غور کن جهد تیز با افسانه گفتن خوش مباش

چو تیر از دل کشد کو غمزه بی از لعل خندانشی — که با هوشی آیم و در سینه ریزم نیش مکانشی
بر آمن چشم از خواب حسرت باک میسازند — ولی گوید که چشم کرید مهمانشی
چو هم دل بود منزلگه و لیکن دلی عارف — دلشی در کعبه و همسایه و پیران ایمانشی
ز جوی کشته آن غمزه کردیدم که از خجلت — سهات و تا مهیا سسد در کوثر شهیدانشی
نگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین — ولیکن آستین کو بکن باشد نمکدانشی

چه حیث که بر خوبان نهند در بزم محشر / چو با خون کشتگان خون بهای بیند حرامنشی

چه دردی واشت ع فراز کرستاخان کنارکرد

وعمر که از طعنه سالم داشتم امید که باشی

صنم میگویی و در میخانه میرقص / نوای مطرب و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود با رقص مستی / تو همراه باده در میخانه میرقص

برافشان دست بر ناموس و آنگه / میان محرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانانی در میامیز / بس با عاقل و دیوانه میرقص

دل از تمکین شود بی ذوق زنهار / کهی کودک شود طفلانه میرقص

چو خنجر از زخم صید گشته میخوشی / چو دل در سینه پروانه میرقص

مشوع فی رهین باغ و بلبل

ببانگ چغد در ویرانه میرقص

نفاق گلشت و شکر نسیم بهار فرض / می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر دل دار شکار که کشت / سکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزه تو چو زد لب بر کمان / کردید عشق ناوک روز بر شکار فرض

ترسم که کلک غمزه زنهار در شکست / بر شکر کوی زخم کند زنهار فرض

از بسکه قابلیت عشق تو داشتم / کردم عطای حسن تو بر روزگار فرض

حسنت بود ز میکده جذب نسیم می / ور در کهنی ناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام ز طاعت حق که هلالی / بر کرد نم نهاد طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد می فرض بر فقیه / بر ما اطاعت صنم و میگسار فرض

ما کی سوال سنت و فرض ای فقیه حرم   تازه نیاز سنت او بوسی و کنار فرض

عرفی با هل صومعه ساغر مده که هست

بر صوفیان باده نهانی کشیدن فرض

گر بگویم ز لطف دوست نهانست غلط   ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر نظر رحمت اوست   ور بگویم که سوی ما نگرانست غلط

میکشد زارم و اصلا نکنی نیست ملال   ور بگویم که ملال و غمش جانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه در ترکش اوست   ور بگویم که ازل شست و کمانست غلط

حرکاتی هیچ ندارم بکف از صدق خبر   ور بگویم که همین محض گمانست غلط

صدق اسرار درون غفلت برهان نکند   همه سازیل غلط انکار و دانست غلط

عرفی از تجربت خواند غلط نشماری

گوهری کز تو شناسی ز چه کانست غلط

تجلی دوست نظر کن ز آفتاب چه حظ   بچشمه در نگر از لمعه سراب چه حظ

هزار مطلب و برهان که دست پیدا است   که در سوال چه ذوق است و در جواب چه حظ

مطرب میشاهد که از عهد شباب   اگر ز باده رباطی سبو و سباب چه حظ

اثر نمیکند ای دل بناله و مضراب   بکعبه چون نرسد حاجی از سباب چه حظ

دماء دل شکر آید بصید دل بیرون   کسی نیز نشد از خواب چه حظ

دل گداخته لم در مذاق غم ننخست   تمام سوخت در آتش ازین کباب چه حظ

عرفی ازین لب عتاب نمد

سبب چه بر تمنای الم از عتاب چه حظ

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ   وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید   ز روشنی شب و مهر آفتاب چه حظ
کمال حسن و نشاط و جمال در جلوه است   هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ
عنان این دل صدجا شکسته نگذارد   ستم نواز شبها از دل خراب چه حظ
ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت   اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ
تلافی غم شب میکنم بخواب صبوح   اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ
سبوی باده کشان محتسب شکست ولی   اگر ولی بجا است ز احتساب چه حظ
نشاط فارغ و اندوه عاشقیست مرا   اگر ملال بیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش براعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را از ستم عذاب چه حظ

باز این منم بصد دل خشنود در سماع   دیوانه وشی ز نغمهٔ داود در سماع
رو بم بروی دلبر و قوال در سرود   دستم بدست شاهد و مقصود در سماع
ز هر ای ز رشته که انگیزش درشتی   افشاندم آستین چو آمد در سماع
باز این چه شورشی است که خونابه ریز شد   چندین هزار زخم نمکسود در سماع
زاهد که بود زمزمه و نی بدبو عشق   آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع
هنگام مرو نشاط طبیعت نخوتی ببین   رابم چو ابلهان نتواند بود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتشی آمده چون دود در سماع

جشنی که آمد منظور لطف شاه چراغ   بناز گوشکی گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در نجف است   صباح طلعت خورشید شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست   از آن زمان که جهان مجلسی است شاه چراغ
فروغ ناصیه روزگار اگر شاه   که بر فروخت بد انها ز هر نگاه چراغ
چراغ هستیش از نور مطلق است که هست   بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ ما شده منظور شه بدست آور   فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خجسته باد کسی   چراغ ساز و کسی بخشی سیاه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
درای عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف   بازی فلک در میان رستم امان بر طرف
خرقه شکافان شوق نی دف و نی در سماع   جبهه فشانان مسند نای فلک و دف
جان قدیم انتها مانند هلال ماست   وین تن حادث غذا معده آب و علف
چیدم و دیدم تمام آل و مال بهشت   میوه این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتم ای خوش فروش تحفه چه متاع بگو   گر بخری شب چراغ در بغو و شبه خزف
سود تو گر اگر گوش به معرفت هست   زمزمه تو کشف لخلخه فرع ف

عرفی اگر ره روی جز ره منزل مبین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

داغ درون تشنه لبانست آب عشق   آتش دماغ ز مکنا و از شراب عشق
عیش خرابیست چو آباد عافیت   معموری بهشت بدست خراب عشق
آنکس که شعور نیفکند ز بوی ولد   مشکل که بر دماغ زند نشئه گلاب عشق

تا کی جمال عشق کند جلوه در نقاب / بشکن طلسم هستی و بگشا نقاب عشق

بود شهید عشق رسی بی‌هوای دوست / بی مغز و بی حجاب شگفته حباب عشق

این فتنه‌ها نتیجه صبح محبت است / آه از دمی که تیغ زند آفتاب عشق

خوش دم عالم از حسنات کم شمار / فردا نمی حواله شود گر حساب عشق

اعمال عشق بسکه زند غوطه در قبول / نتوان ز هم شناخت گناه و ثواب عشق

عشق ابد بگو و کی عشق طی شود / نومید باز حلق عهد شباب عشق

در زیر تاز یا نه غم وداع قسمت / هر که هما بود منصب فراغت عشق

عرفی کبوتر حرم قدسی و بلبل
خصمی با بیکسان نکند ماهتاب عشق

غم میکزد لب من و من میکزم لب عشق / سیرم بتلخی غم و نازم بمشرب عشق

دانای شهر و داد کیست کز طنز نا رسد / خنده زند بر فلاطون اطفال مکتب عشق

دار و رسی صحبت عشق در حکمت ازل است / لا زهر دی عقل زابات شود به عشق

ناکامی من و عشق در حکمت ازل است / در آفتاب غرق کند شام من و شب عشق

در دیر و کعبه بس بل با کفر و دین مقابل / با نوش و نیش یکدل است مذهب عشق

تاریخ ختم عرفی از چشم خلق کم شد
زان جلوه‌ها نگوی این بود مطلب عشق

۱
چه لازم است که چو سد بایزید و شقیق / هدایت از همه شیطان کند زهی توفیق

خبر ز سود و زیان نیست اینقدر دانم / که در معامله لیقد بایزید و شقیق

مگو که با دل آسوده سر عشق مگوی / که سنگ نرم کند نشو این شراب رحیق

ز کاوکاو خرد عقده چو یکی نگشود — بی جو اله کنم حل نکتهای دقیق
بهرزه حرف ملک فرصتی که قسمت گشت — مگر زیاد کنندت وظیفه توفیق
عنان مکش که برابر بود بهیچ قبول — هزار قدم که ببازی بهای سبقت رفیق
ز میر قافله کاهی شجاعتی چو نیست — که تنگ دست نماند قاطع طریق

رخش گذشتی و مقصود نافتی عرفی
همه شنفتی و دیگر نمیکنی تحقیق

این زخمهای کاری بر زخم جان مبارک — عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دنیم بغنوه رفت بازلیدی مبادی — با موسی هم عنان باحب برم دمان مبارک
اینک قضا ببالین افسانه گو برآمد — ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک
گوینده گو زلیخا بر این زند شبیخون — بر گوشی دستی فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته بادا امرزش فروری عشق — طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم — تشویشی بوسه تو بر مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای وله شگفت — ای بهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی درآتشی دل میجوش و خوش خوش
داغ نهانی مخلد قفل زبان مبارک

آمد مهر من نهم بلب گفتگوی دل — ما کرد شکوه بحمد زروی دل
دامن به سلسبیل نیالاید آنکه او — در چشمه سار رو نکند شست شوی دل
جمعیتی نیافت ز رشته یی دلم — تا روی غم فشردم ندیدم بروی دل
ای کفر و دین حلال کنیدم که میبرم — اینک زدیر کعبه سلامی بکوی دل